

به نام خداوند جان و فر

# هفت پیکر نظامی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1387/07/05

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: [Http://360.yahoo.com/almoz06](http://360.yahoo.com/almoz06)

E-mail: [almoz06@yahoo.com](mailto:almoz06@yahoo.com)

V-LAB mail: [ghafaseh.4shared@yahoo.com](mailto:ghafaseh.4shared@yahoo.com)

کد بازیابی کتاب: #A-873141

کد انحصاری: #028

**تذکره!:** انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی:

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://GHAFASEH.4SHARED.COM)

## فهرست قسمت های مختلف کتاب:

- ۱. به نام ایزد بخشاینده
- ۲. در نعت پیغمبر اکرم
- ۳. معراج پیغمبر اکرم
- ۴. سبب نظم کتاب
- ۵. دعای پادشاه سعید علاء الدین کرپ ارسلان
- ۶. ستایش سخن و حکمت و اندرز
- ۷. در نصیحت فرزند خویش محمد
- ۸. آغاز داستان بهرام
- ۹. صفت سمنار و ساختن قصر خورنق
- ۱۰. صفت خورنق و ناپیدا شدن نعمان
- ۱۱. شکار کردن بهرام و داغ کردن گوران
- ۱۲. کشتن بهرام اژدها را و گنج یافتن
- ۱۳. دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق
- ۱۴. آگاهی بهرام از وفات پدر
- ۱۵. لشگر کشیدن بهرام به ایران
- ۱۶. نامه پادشاه ایران به بهرام گور
- ۱۷. پاسخ دادن بهرام ایرانیان را
- ۱۸. برگرفتن بهرام تاج را از میان دو شیر
- ۱۹. بر تخت نشستن بهرام به جای پدر
- ۲۰. داستان بهرام با کنیزک خویش
- ۲۱. بردن سرهنگ بهرام گور را به مهمانی
- ۲۲. لشکر کشیدن خاقان چین به جنگ بهرام گور
- ۲۳. عتاب کردن بهرام با سران لشگر
- ۲۴. خواستن بهرام دختر شاهان هفت اقلیم را
- ۲۵. صفت بزم بهرام در زمستان و ساختن هفت گنبد

- ۲۶. نشستن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول
- ۲۷. نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم دوم
- ۲۸. نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سوم
- ۲۹. نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم
- ۳۰. نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم
- ۳۱. نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم
- ۳۲. نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم
- ۳۳. آگاهی بهرام از لشکرگشی خاقان چین بار دوم
- ۳۴. اندرز گرفتن بهرام از شبان
- ۳۵. شکایت کردن هفت مظلوم
- ۳۶. کشتن بهرام وزیر ظالم را
- ۳۷. فرجام کار بهرام و ناپدید شدن او در غار
- ۳۸. در ختم کتاب و دعای علاء الدین کرپ ارسلان

به دوستان عزیز و مشتاقان ادبیات فارسی که مایل به آشنایی اولیه با کتاب هفت پیکر نظامی هستند، توصیه می‌شود که پیش از مطالعه این کتاب، کتاب «هفت پیکر نظامی و مهر آیینی» نوشته دکتر کیوان نجم آبادی را که در ۲۱ صفحه نگاشته شده است را مطالعه نمایند. از لطف و عنایت همه دوستان سپاسگزارم و امیدوارم توانسته باشم نامه‌های محبت آمیزتان را جبران نمایم.

علی مصطفوی - م. رهرو

## فهرست صفحات فایل پی دی اف:

۷	به نام ایزد بخشاینده
۱۰	در نعت پیغمبر اکرم
۱۲	معراج پیغمبر اکرم
۱۶	سبب نظم کتاب
۲۰	دعای پادشاه سعید علاء الدین کرپ ارسلان
۲۳	□
۲۷	ستایش سخن و حکمت و اندرز
۳۵	در نصیحت فرزند خویش محمد
۳۹	آغاز داستان بهرام
۴۱	صفت سمنار و ساختن قصر خورنق
۴۵	صفت خورنق و ناپیدا شدن نعمان
۴۹	شکار کردن بهرام و داغ کردن گوران
۵۲	کشتن بهرام ازدها را و گنج یافتن
۵۶	دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق
۵۸	آگاهی بهرام از وفات پدر
۶۰	لشگر کشیدن بهرام به ایران
۶۱	□
۶۲	نامه پادشاه ایران به بهرام گور
۶۴	پاسخ دادن بهرام ایرانیان را
۷۰	برگرفتن بهرام تاج را از میان دو شیر

- ۷۲..... بر تخت نشستن بهرام به جای پدر
- ۷۴.....
- ۷۸..... داستان بهرام با کنیزک خویش
- ۸۲.....
- ۸۳..... بردن سرهنگ بهرام‌گور را به مهمانی
- ۸۸..... لشکر کشیدن خاقان چین به جنگ بهرام‌گور
- ۹۳..... عتاب کردن بهرام با سران لشگر
- ۹۷..... خواستن بهرام دختر شاهان هفت اقلیم را
- ۹۸..... صفت بزم بهرام در زمستان و ساختن هفت گنبد
- ۱۰۴.....
- ۱۰۵..... نشستن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول
- ۱۰۶.....
- ۱۲۹..... نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم دوم
- ۱۳۰.....
- ۱۴۰..... نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سوم
- ۱۴۱.....
- ۱۵۲..... نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم
- ۱۵۳.....
- ۱۶۷..... نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم
- ۱۶۸.....
- ۱۸۸..... نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم

- ۱۸۹..... □
- ۲۰۵..... نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم
- ۲۰۶..... □
- ۲۲۰..... آگاهی بهرام از لشکرگشی خاقان چین بار دوم
- ۲۲۵..... اندرز گرفتن بهرام از شبان
- ۲۳۱..... شکایت کردن هفت مظلوم
- ۲۳۲..... □
- ۲۳۳..... □
- ۲۳۴..... □
- ۲۳۵..... □
- ۲۳۷..... □
- ۲۳۹..... کشتن بهرام وزیر ظالم را
- ۲۴۰..... □
- ۲۴۱..... فرجام کار بهرام و ناپدید شدن او در غار
- ۲۴۸..... در ختم کتاب و دعای علاء الدین کرپ ارسلان

## به نام ایزد بخشاینده

هیچ بودی نبوده پیش از تو	ای جهان دیده بود خویش از تو
در نهایت نهایت همه چیز	در بدایت بدایت همه چیز
انجم افروز و انجمن پیوند	ای برآورنده سپهر بلند
مبدع و آفریدگار وجود	آفریننده خزاین جود
ای همه و آفریدگار همه	سازمند از تو گشته کار همه
عاقلان جز چنین ندانندت	هستی و نیست مثل و مانندت
نه به صورت به صورت آرائی	روشنی پیش اهل بینائی
زنده لیک از وجود تست حیات	به حیانتست زنده موجودات
هم نوا بخش و هم نوازنده	ای جهان را ز هیچ سازنده
اول آغاز و آخر انجامست	نام تو کابتدای هر نامست
و آخرالآخرین به آخر کار	اول الاولین به پیش شمار
بازگشت همه به تست به تو	هست بود همه درست به تو
بر درت نانشسته گرد زوال	بسته بر حضرت تو راه خیال
تو خدائی و آن دیگر بادند	تو نزادی و آن دیگر زادند
به یکی نکته کار بگشائی	به یک اندیشه راه بنمائی
قفل بر قفل بسته شد در او	وانکه نااهل سجده شد سر او
روز را مرغ و مرغ را روزی	تو دهی صبح را شب افروزی
دو سرا پرده سپید و سیاه	تو سپردی به آفتاب و به ماه
سفته گوشان بارگاه تواند	روز و شب سالکان راه تواند
هیچ کاری به حکم خود نکنند	جز به حکم تو نیک و بد نکنند

خردی تابناکتر ز چراغ	تو بر افروختی درون دماغ
بی خودست از تو و به جای خودست	با همه زیرکی که در خردست
گرد این کار و هم کی گردد	چون خرد در ره تو پی گردد
کس نداند که جای او به کجاست	جان که او جوهرست و در تن ماست
چون رسد در تو وهم شیفته رای	تو که جوهر نیی نداری جای
همه جائی و هیچ جایب نه	ره نمائی و رهنمایت نه
با تو بیرون هفت بیرونیم	ما که جزئی ز سبع گردونیم
هم ز هیبت نکرده در تو نگاه	عقل کلی که از تو یافته راه
به مددهای فیض تو محتاج	ای ز روز سپید تا شب داج
نیست کس جز تو حال گردانی	حال گردان توئی بهر سانی
هستی کس به ذات خود نبود	تا نخواهی تو نیک و بد نبود
آتش لعل و لعل آتش رنگ	تو دهی و تو آری از دل سنگ
بر در تو ززند بردا برد	گیتی و آسمان گیتی گرد
همه هیچند کرده کرده تست	هر کسی نقش بند پرده تست
که خود از نیک و بد زیون آید	بد و نیک از ستاره چون آید
کیقباد از منجمی زادی	گر ستاره سعادتی دادی
که به گنجینه ره برد به قیاس	کیست از مردم ستاره شناس
که نداند ستاره هفت از پنج	تو دهی بی میانجی آنرا گنج
با یکایک نهفته‌های علوم	هر چه هست از دقیقه‌های نجوم
چون ترا یافتم ورق شستم	خواندم و سر هر ورق جستم
در خدا بر همه ترا دیدم	همه را روی در خدا دیدم
وز تنور تو هر کرا ناناست	ای به تو زنده هر کجا جاناست

وز در خلق بی‌نیازم کن	بر در خویش سرفرازم کن
تو دهی رزق بخش جانوران	نان من بی‌میانجی دگران
بر در کس نرفتم از در تو	چون به عهد جوانی از بر تو
من نمی‌خواستم تو می‌دادی	همه را بر درم فرستادی
ز آنچه ترسیدنیست دستم گیر	چون که بر درگه تو گشتم پیر
تو مرائی جهان مراست همه	چه سخن کاین سخن خطاست همه
تو توانی رهاند باز رهان	من سر گشته را ز کار جهان
در پذیرم که درپذیر توئی	در که نالم که دستگیر توئی
بر تو پوشیده نیست راز کسی	راز پوشنده گرچه هست بسی
تو بر آور که هم تو میدانی	غرضی کز تو نیست پنهانی
با تو هم بی‌غرض بود نفسم	از تو نیز ار بدین غرض نرسم
سخن آن به که با تو می‌گویم	غرض آن به که از تو می‌جویم
با تو گویم بزرگوار شوم	راز گویم به خلق خوار شوم
به در کس مرا نش از در تو	ای نظامی پناه‌پرور تو
همتش را به تاج خرسندی	سر بلندی ده از خداوندی
گرچه درویش تاجدار بود	تا به وقتی که عرض کار بود

## در نعت پیغمبر اکرم

نقطه خط اولین پرگار	خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن	دره التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه مید رای	احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و به تاج	تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه	فرش را نور و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک	چار بالاش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود	او محمد رسالتش محمود
ز اولین گل که آدمش بفشرد	صافی او بود و دیگران همه درد
و آخرین دور کاسمان راند	خطبه خاتمت هم او خواند
امر و نهی به راستی موقوف	نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر داشت نه رنج	چه حدیثیست فقر و چندان گنج؟
وانک ازو سایه گشت روی سپید	چه سخن سایه وانگهی خورشید؟
ملک را قایم الهی بود	قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخاست می فکندش پست	وانکه افتاد می گرفتش دست
با نکو گوهران نکو می کرد	قهر بد گوهران هم او می کرد
تیغ از اینسو به قهر خونریزی	رفق از آنسو به مرهم آمیزی
مرهمش دل نواز تنگ دلان	آهنش پای بند سنگدلان
آنک با او بر اسب زین بستند	بر کمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال	همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهرش	وین جهان آفرید از بهرش

روضه گاهی برون ازین باغست	چشم او را که مهر ما زاغست
تابع حکم او به هفت هزار	حکم هفصد هزار ساله شمار
در ره بندگیش حلقه به گوش	حلقه داران چرخ کحلی پوش
چار دیوار گنج خانه شرع	چار یارش گزین به اصل و به فرع
کافرینها بر آفرینش او	ز آفرین بود نور بینش او
از زمین تا به آسمان جسدیست	با چنان جان که هر دمش مددیست
همه تختند و او سلیمانست	آن جسد را حیات ازین جانست
رطب تر ز نخل خشک افشاند	نفسش بر هوا چو مشک افشاند
رطبش خار دشمن این عجیبت	معجزش خار خشک را رطیبت
سیب مه را دو نیم در مشتش	کرده ناخن برای انگشتش
ناخنه روشنان دو نیم کند	سیب را گر ز قطع بیم کند
کین گزین بود و او گزیننده	آفرین کردش آفریننده
بر گزیننده و گزیده درود	باد بیش از مدار چرخ کبود

## معراج پیغمبر اکرم

تخت بر عرش بست معراجش	چون نگنجید در جهان تاجش
جبرئیل آمده براق به دست	سر بلندیش راز پایه پست
تا زمینیت گردد افلاکی	گفت بر باد نه پی خاکی
توئی امشب یتاق دار خلاص	پاس شب را ز خیل خانه خاص
برنشین کامشب این یتاق تراست	سرعت برق این براق تراست
به جنیبت براق آوردم	چونکه تیر یتاقت آوردم
بر کواکب دوان که شاه توئی	مهد بر چرخ ران که ماه توئی
نه فلک را به چار میخ بر آر	شش جهت را ز هفت بیخ بر آر
قدسیان را در آر سر به کمند	بگذران از سماک چرخ سمند
سبز پوشان در انتظار تواند	عطر سایان شب به کار تواند
بر تو عاشق شدند یوسف وار	نازنینان مصر این پر کار
هم کف و هم ترنج پاره کنند	خیز تا در تو یک نظاره کنند
طره نو کن ز جعد سایه خویش	آسمان را به زیر پایه خویش
درکش ایوان قدس را به کمند	بگذران مرکب از سپهر بلند
تازه روباش چون شکوفه باغ	شبروان را شکوفه ده چو چراغ
یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست	شب شب تست و وقت وقت دعاست
خیمه زن بر سریر پایه عرش	تازه تر کن فرشتگان را فرش
فرش را شقه در نورد ز دور	عرش را دیده بر فروز به نور
بر سرآی از همه که سر تو شدی	تاج بستان که تاجور تو شدی
دو جهان خاص کن به تاختنی	سر برآور به سر فراختنی

راه خویش از غبار خالی کن	عزم در گاه لایزالی کن
تا به حق القدوم آن قدمت	بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل به راز	گوش کرد این پیام گوش نواز
زان سخن هوش را تمامی داد	گوش را حلقه غلامی داد
دو امین بر امانتی گنجور	این ز دیو آن ز دیو مردم دور
آن امین خدای در تنزیل	و این امین خرد به قول و دلیل
آن رساند آنچه بود شرط پیام	وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر	شد ز مهر مراد نقش پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت	طوق زر جز چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست	تازیش زیر و تازیانه به دست
چون در آورد در عقابی پای	کبک علوی خرام جست ز جای
برزد از پای پر طاووسی	ماه بر سر چو مهد کاووسی
می پرید آنچنان کزان تک و تاب	پر فکنند از پیش چهار عقاب
هرچه را دید زیر گام کشید	شب لگد خورد و مه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام؟	برق چون تیغ بر کشد ز نیام؟
سرعت عقل در جهانگردی؟	جنیش روح در جوانمردی؟
بود باراهواریش همه لنگ	با چنین پی فراخیش همه تنگ
با تکش سیر قطب خالی شد	گر جنوبی و گر شمالی شد
در مسیرش سماک آن جدول	گاه رامح نمود و گاه اعزل
چون محمد به رقص پای براق	در نبشت این صحیفه را اوراق
راه دروازه جهان برداشت	دوری از دور آسمان برداشت
می برید از منازل فلکی	شاهراهی به شهپر ملکی

ماه را در خط حمایل خویش	داد سر سبزی از شمایل خویش
بر عطار ز نقره کاری دست	رنگی از کوره رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی	بر قعی بر کشید سیمایی
گرد راهش به ترکناز سپهر	تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام	سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای	دردسر دید و گشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش	در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری	بر هیونی چو شیر زنجیری
هم رفیقش ز ترکناز افتاد	هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری	دید در جبرئیل دستوری
سر برون زد ز مهد میکائیل	به رصدگاه صوراسرافیل
گشت از آن تخت نیز رخت گرای	رفرف و سدره هر دو ماند به جای
همرهان را به نیمه ره بگذاشت	راه دریای بی خودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت	قطر بر قطر هر چه بود نوشت
چون درآمد به ساق عرش فراز	نردبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز عرش نورانی	در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد	رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا	از دنی رفت سوی او ادنی
چون حجاب هزار نور درید	دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد	تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را به درست	دیده از هر چه دیده بود بشست
دیده بر یک جهت نکرد مقام	کز چپ و راست می شنید سلام

یک جهت گشت و شش جهت برخاست	زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
هم جهان هم جهت گریز کند	شش جهت چون زبانه تیز کند؟
زین جهت بی جهت شد آن پرگار	بی جهت با جهت ندارد کار
دل ز تشویش و اضطراب نرست	تا نظر بر جهت نقاب نیست
دیدن بی جهت چنان باشد	جهت از دیده چون نهان باشد؟
همه حق بود و کس نبود آنجا	از نبی جز نفس نبود آنجا
در احاطت جهت کجا گنجد	همگی را جهت کجا سنجد
یافت از قرب حق برات خلاص	شربت خاص خورد و خلعت خاص
هیچ باقی نماند در باقی	جامش اقبال و معرفت ساقی
آمد از اوج آن مدار فرود	بامدارای صد هزار درود
وقف کار گناهکاران کرد	هرچه آورد بذل یاران کرد
بر بلندی برای پستی چند	ای نظامی جهان پرستی چند
وان ز دین محمدی یابی	کوش تا ملک سرمدی یابی
رستگاری به نور شرع شناس	عقل را گر عقیده دارد پاس

## سبب نظم کتاب

از سرا پرده سلیمانی	چون اشارت رسید پنهانی
تا کنم بر در سلیمان جای	پر گرفتم چو مرغ بال گشای
که هلالی بر آورد از شب عید	در اشارت چنان نمود برید
کس نبیند در او ز باریکی	آنچنان کز حجاب تاریکی
جاودان را خیال بازی تو	تا کند صید سحر سازی تو
غلغلی در فکن به آتش تیز	پلپلی چند را بر آتش ریز
نرم گردان ز بهر دل نرمی	مومی افسرده را در این گرمی
پای کوبی بس است بر خر لنگ	مهد بیرون جهان ازین ره تنگ
تا شود باد صبح غالیه سای	عطسه‌ای ده ز کلک نافه گشای
سبزه را مشک در حریر کند	باد گو رقص بر عبیر کند
گنج شه در ورق شمردن تست	رنج بر وقت رنج بردن تست
ببرد گنج هر که رنج برد	رنج برد تو ره به گنج برد
خنده خوش نیارد آخر کار	تاک انگور تا نگرید زار
انگبینی کجاست بی‌مگسی	مغز بی‌استخوان ندید کسی
گرم داری تنور نان در بند	ابر بی آب چند باشی چند
روی بکران پردگی بگشای	پرده بر بند و چابکی بنمای
شادمانی نشست و غم برخاست	چون برید از من این غرض درخواست
آنچه دل را گشاده داند گرد	جستم از نامه‌های نغز نورد
در یکی نامه اختیار آن بود	هر چه تاریخ شهر یاران بود
همه را نظم داده بود درست	چابک اندیشه رسیده نخست

مانده زان لعل ریزه لختی گرد	هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چو گهر سنجی	بر تراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند	از همه نقدش اختیار کنند
آنچ ازو نیم گفته بد گفتم	گوهر نیم سفته را سفتم
وانچ دیدم که راست بود و درست	ماندمش هم برآن قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترکیب	باشد آرایشی ز نقش غریب
بازجستم ز نامه‌های نهان	که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری	در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده	هر دری در دلفینی آکنده
هر ورق کاوفتاد در دستم	همه را در خریطه‌ای بستم
چون از آن جمله در سواد قلم	گشت سر جمله‌ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بیسندند	نه که خود زیرکان بر او خندند
دیر این نامه را چو زند مجوس	جلوه زان داده‌ام به هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه	در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری	هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود	نقطه‌ای بر نشان کار شود
نقشبند ارچه نقش ده دارد	سر یک رشته را نگهدارد
یک سر رشته گر ز خط گردد	همه سر رشته‌ها غلط گردد
کس برین رشته گرچه راست نرفت	راستی در میان ماست نرفت
من چو رسام رشته پیمایم	از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکتاست ترسم از خطرش	خاصه ز اندازه برده‌ام گهرش
در هزار آب غسل باید کرد	تا به آبی رسی که شاید خورد

آبی انداختند و مردم شد	آب انداخته بسی گم شد
من کزان آب در کنم چو صدف	ارزم آخر به مشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نواله نوش	کی سخاسوی من ندارد گوش
در سخاو سخن چه می پیچم	کار بر طالع است و من هیچم
نسبت عقربی است با قوسی	بخل محمود بذل فردوسی
اسدی را که بودلف بنواخت	طالع و طالعی بهم در ساخت
من چه می گویم این چه گفت منست	کبم از ابر و درم از عدنست
صدف از ابر گر سخا بیند	ابر نیز از صدف وفا بیند
کابر آنچه از هوا نثار کند	صدفش در شاهوار کند
این سخن را که جاه می خواهم	مدد از فیض شاه می خواهم
هرچه او را عیار یا عددیست	سبب استقامتش مددیست
ور مدد پیش بارگه باشد	چار در چار شانزده باشد
جبرئیلیم به جنی قلمم	بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که جنی آموز است	جامه نو کن که فصل نوروز است
آنچنان کن ز دیو پنهانش	که نبیند مگر سلیمانش
زو طلب کن مرا که فخر من اوست	من کیم بازمانده لختی پوست
موم سادم ز مهر خاتم دور	خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش	مهر من بر چه صورت آرد بیش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود	نقشبندش دبیر شاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی	ده دهی زر دهم نه ده پنچی
نخرد گر کسی عبیر مرا	مشک من مایه بس حریر مرا
زان نمطها که رفت پیش از ما	نوبری کس نداد پیش از ما

مانده گشتند و عاقبت خفتند	نغز گویان که گفتنی گفتند
پند واگیر داهیان دهیم	ما که اجری تراش آن گرهم
در معانی تمام تدبیریم	گر چه ز الفاظ خود به تقصیریم
مغز بی پوست داده ایم چو آب	پوست بی مغز دیده ایم چو خواب
برنتابیم روی از آن کهنی	با همه نادری و نو سخنی
جز به پیمانہ باد پیمودن	حاصلی نیست زین در آمودن
بر نسنجیدم از جواهر و گنج	چیست کانرا من جواهر سنج
هم کلیدی نیافتیم به خلاص	بر گشادم بسی خزانه خاص
هم به استغفر اللهم مشغول	با همه نزلهای صبح نزول
دانش تو درخت مریم تست	ای نظامی مسیح تو دم تست
نیک بادت که نیک بخت شدی	چون رطب ریز این درخت شدی

## دعای پادشاه سعید علاء الدین کرپ ارسلان

ای دل از این خیال سازی چند	به خیالی خیال بازی چند
از سر این خیال درگذرم	دور به ز این خیالها نظرم
آنچه مقصود شد در این پرگار	چار فصل است به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای	کافرینش به فضل اوست به پای
واندگر فصل خطبه نبوی	کین کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان	کان دعا در بر آورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی	پادشه را به فتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم	دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت به قول و به قهر	آیتی در خدا یگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان	بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمده مملکت علاء الدین	حافظ و ناصر زمان و زمین
نام او رتبت علا دارد	گر گذشت از فلک روا دارد
فلک بی علا چه باشد پست	در علا بی فلک بلندی هست
شاه کرپ ارسلان کشور گیر	به ز آلپ ارسلان به تاج و سریر
مهدیی کافتاب این مهد است	دولتش ختم آخرین عهد است
رستمی کز فلک سواری رخش	هم بزرگ است و هم بزرگی بخش
همسر آسمان و هم کف ابر	هم به تن شیر و هم به نام هژبر
قفل هستی چو در کلید آمد	عالم از جوهری پدید آمد
اوست آن عالمی که از کف خویش	هردم آرد هزار جوهر بیش
صفح گردون ز شرح او ورقی	عرق دریا ز فیض او عرقی

بحر و بر هردو زیر فرمانش	بری و بحری آفرین خوانش
سربلندی چنان بلند سریر	کز بلندی خرد گشت ضمیر
در بزرگی برابر ملک است	وز بلندی برادر فلک است
بر تن دشمنان برقع دوز	برق شمشیر اوست برقع سوز
نسل اقسنقری مید ازو	اب وجد با کمال ابجد ازو
فتح بر خاک پای او زده فرق	فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش از اثر انگیز	خاک او باد را عبیر آمیز
در نبردش که شیر خارد دم	اسب دشمن به سر شود نه به سم
در صبوحتش که خون رز ریزد	زاب یخ بسته آتش انگیزد
حربه را چون به حرب تیز کند	روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید	گنج بخشد گناه بخشاید
شه چو دریاست بی دروغ و دریغ	جزر و مدش به تازیانه و تیغ
هرچه آرد به زخم تیغ فراز	به سر تازیانه بخشد باز
مشتری وار بر سپهر بلند	گور کیوان کند به سم سمند
گر ندیدی بر اژدها شیری	وافتابی کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف و شکار	اژدها صورتست و شیر سوار
ناچخش زیر اژدهای علم	اژدها را چو مار کرده قلم
تنگی مطرحش به تیر دو شاخ	کرده بر شیر شرزه گور فراخ
نوک تیرش به هر کجا که بتافت	گه جگر دوخت گناه موی شکافت
بازی خرس برده از شمشیر	خرس بازی در آوریده به شیر
شیرگیری ولیک نز مستی	شیرگیری به اژدها دستی
گرگ درنده را به کوه سهند	دست و پائی به یک دو شاخ افکند

شیر با او به دست و پا مرده	شه چو از گرگ دست و پا برده
برسم گور کرده صحرا تنگ	تیرش از دست گرگ و پای پلنگ
گاه گرگینه گه پلنگی پوش	صیدگاهش ز خون دریا جوش
گیرد از زخم او گراز گریز	بر گرازی که تیغ راند تیز
چرم را بر گوزن سازد گور	چون به چرم کمان درآرد زور
سنگ را چون عقیق زهره شکاف	کند ارپای در نهد به مصاف
کاسمان از زمین برآرد دود	آن نماید به تیغ زهراندود
جان ده و جان ستان به تیغ و به جام	اوست در بزم ورزم یافته نام
چشم روشن به آشنائی او	خاک تیره ز روشنائی او
مشک در جیب و لعل در دامان	ناف خلقتش چو کلک رسامان
مملکت عقد بند و غالیه‌سای	گشته از مشک و لعل او همه جای
ز آسمان تا زمین کله‌واری	از قبای چنو کله‌داری
چرخ نه قبضه کمترین تیری	وز کمان چنو جهان‌گیری
چار گوهر چهار بالش اوست	زان بزرگی که در سگالش اوست
بر در او به چار میخ زده	دشمنش چون درخت بیخ زده
روی ما سرخ و روی خصم سیاه	ز آفتاب جلال اوست چو ماه
کوه را سنگ داد و کانرا لعل	چه عجب کافتاب زرین نعل
کان گوهر درم خریده اوست	گوهر کان حرم دریده اوست
نام این در نشان آن یاقوت	داد جرعش به کوه و دریا قوت
ضابط حکم خلق و حکم خدای	پاس دار دو حکم در دو سرای
می‌رساند به بندگانش باز	می‌پذیرد ز فیض یزدان ساز
فرخی بادش از جهان روزی	چون جهان زو گرفت پیروزی

پادشاهیش را مباد زوال	همه روزش خجسته باد به فال
در بدر باد تا ابد منظوم	نظم اولاد او به سعد نجوم
باد روشن چو آفتاب سپهر	از فروغ دو صبح زیبا چهر
این جهان جوی و آن ولایت گیر	دو ملک زاده بلند سریر
وان به کیخسروی رکیب گشای	این فریدون صفت به دانش ورای
نصرت‌الدین ملک محمد شاه	نقش این بر طراز افسروگاه
گشته من بعدی اسمه احمد	نام آن بر فلک ز راه رصد
وان ز فتح فلک شدست پدید	دایم این را ز نصرتست کلید
فلک آنرا به تقویت داری	نصرت این را به تربیت کاری
فلک آنرا چهار پایه تخت	این ز نصرت زده سه پایه بخت
باد روشن بدین دو بینائی	چشم شه زیر چرخ مینائی
منتظم باد بر جنوب و شمال	دور ملکش بدین دو قطب جلال
روزش از روز و شب به باد	دولتش صید و صید فربه باد
نور صبح محمدی نسبش	باد محجوبه نقاب شبش
وان شده ختم امهات وجود	این چو آبادی چرخ باد بچود
حکم آن آب زندگانی باد	نام این خضر جاودانی باد
عرش بلقیس باد نورانی	در حفاظ خط سلیمانی
زان گل و گلستان مبادا دور	سایه شه که هست چشمه نور
ابدی باد پادشاهی او	ازلی شد جهان پناهی او
	□
زنده‌دار جهان به تاج و به تخت	ای کمر بسته کلاه تو بخت
بسته بر گرد خود جلاجل ماه	شب به پاس تو هندویست سیاه

صبح مفرد رو حمایل کش	در رکابت نفس بر آرد خوش
شام دیلم گله که چاکر تست	مشکبو از کیائی در تست
روز رومی چو شب شود زنگی	گر برونش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد	اجری مملکت دو نان دارد
کمتر اجری خور ترا به قیاس	قوت هفت اختر است جرعه کاس
خاتم نصرت الهی را	ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب ازو اثریست	بر میان تو کمترین کمریست
مه که از چرخ تخت زر کرده است	با سریر تو سر به سر کرده است
آب باران که اصل پاکی شد	با تو چون چشم شور خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی	کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند	هر یک ابری به دست بر بستند
جز یک ابر تو کابر نیسانیست	آن دیگر ابرها زمستانیست
خوان نهند آنگهی که خون بخورند	نان دهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آن کس که سایه اندازی	دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند	که هنر نامه‌ها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز	زو هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را ز آفرینشت شرفست	و آفرین‌نامه‌ای به هر طرفست
در یزک داری ولایت جود	دولت تست پاسدار وجود
رونقی کز تو دید دولت و دین	باغ نادیده ز ابر فروردین
گر کیان را به طالع فرخ	هفت خوان بود با دوازده رخ
آسمان با بروج او به درست	هفت خوان و دوازده رخ تست
همه عالم تنست و ایران دل	نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد	دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند	بهترین جای بهتران دارند
دل توئی وین مثل حکایت تست	که دل مملکت ولایت تست
ای به خضر و سکندری مشهور	مملکت را ز علم و عدل تو نور
ز آهنی گر سکندر آینه ساخت	خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آینه است سینه تو	آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد	ایزد از هر بدش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند	مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان	وز تو شش کشور دیگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو	به تمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز	پنجمین شان توئی به عمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس	کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود	کز جهانش بزرگمهری بود
بود پرویز را چه باربدی	که نوا صد نه صد هزار زدی
وان ملک را که بد ملکشه نام	بود دین پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان به افسری داری	چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو	یافته کار او نظام از تو
خسروان دیگر زکان گزاف	می زنند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شور می ریزند	سرمه در چشم کور می بیزند
در گل شوره دانه افشانی	بر نیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت	کاورد میوه ای چو باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی	نام دهقان کجا بود باقی

کیست کو را به جای خود کرمیست	جز تو کز داد و دانشت حرمیست
کاهل فرهنگ را تو داری پاس	من که الحق شناختم به قیاس
نپذیری فریب طنازان	نخری زرق کیمیا سازان
در تو بستم به طالع رصدی	نقش این کارنامه ابدی
بر چنین آورد به خانه او	مقبل آن کس که دخل دانه او
باشد از نام او صحیفه گشای	کابد الدهر تا بود بر جای
قلمش در کشد سپهر بلند	نه چنان کز پس قرانی چند
دیگ پختی چنین به هفت افزار	چونکه پختم به دور هفت هزار
نوش بادت بخور که روزی تست	نوشش از بهر جان فروزی تست
وانگهی بر تو جانفشان کردم	چاشنی گیریش به جان کردم
هم فلک زاد و هم فلک پیوند	ای فلکها به خویش تو بلند
کی رسم در فرشته کادمیم	بر فلک چون پرم که من زمیم
سبزه رویانم از سواد زمی	خواستم تا به نیشکر قلمی
تا شکر ریز بزم شاه کنم	از شکر توشه‌های راه کنم
پاس دار شهیم به شب خیزی	گز نیم محرم شکر ریزی
دیده من شده برابرش آب	آفتابست شاه عالمتاب
آب نتوان بر آفتاب زدن	آفتاب ار توان بر آب زدن
با خیالش خیال می‌بازد	چشم با چشمه گر نمی‌سازد
به جز این نقد نو رسیده ز راه	چیست کان نیست در خزینه شاه
تا شود پایگاهش از تو بلند	دستگاهیش ده به سم سمند
خوردن آب چه ندارد دوست	کشته کوه کابر ساقی اوست
از دگر آبها دهان بستم	من که محتاج آب آن دستم

نقص در باشد اربها کنمش	هم به تسلیم شه رها کنمش
گر نیوشی چو زهره راه نوم	کنی انگشت کش چو ماه نوم
ورنه بینی که نقش بس خردست	باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری	آن دهادت خدا که این داری
هرچه نیک اوفتد ز دولت تست	عهد آن چیز باد بر تو درست
و آنچه دور افتد از عنایت تو	دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور	دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنان که با دل تنگ	سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
بیشیت هست بیش دانی باد	وز همه بیش زندگانی باد
از حد دولت تو دست زوال	دور و مهجور باد در همه حال

## ستایش سخن و حکمت و اندرز

آنچه او هم نوست و هم کهن است	سخن است و در این سخن سخن است
ز آفرینش نژاد مادر کن	هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگوئی سخنوران مردند	سر به آب سخن فرو بردند
چون بری نام هر کرا خواهی	سر بر آرد ز آب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی عیب است	خازن گنج خانه غیب است
قصه ناشینده او داند	نامه نانبشته او خواند
بنگر از هرچه آفرید خدای	تا ازو جز سخن چه ماند به جای
یادگاری کز آدمیزاد است	سخن است آن دگر همه باد است
جهد کن کز نباتی و کانی	تا به عقلی و تا به حیوانی

کابدالدهر می‌تواند زیست	باز دانی که در وجود آن چیست
تا ابد سر به زندگی افراخت	هر که خود را چنانکه بود شناخت
هر که این نقش خواند باقی ماند	فانی آن شد که نقش خویش نخواند
نگذری گرچه بگذری ز نخست	چون تو خود را شناختی بدرست
زین در آیند وزان دگر گذرند	وانکسان کز وجود بی‌خبرند
کس نبیند در آفتاب چه سود	روزنه بی‌غبار و در بی‌دود
نکند کس عمارت گل خویش	هست خشنود هر کس از دل خویش
کس نگوید که دوغ من ترش است	هر کسی در بهانه تیز هوش است
سر به جذر اصم فرو نارند	بالغانی که بلغه کارند
مایه چون کم بود چنین باشد	صاحب مایه دوربین باشد
شحنه باید که دزد در راهست	مرد با مایه را گر آگاهست
مشگر از انگزه حصار کند	خواجه چین که نافه‌بار کند
گوی برد از پرندگان به شتاب	پر هدهد به زیر پر عقاب
بی‌خطر هست کار بی‌خطران	ز آفت ایمن نیند ناموران
به دو پای او فتد همی در دام	مرغ زیرک به جستجوی طعام
از زمین خورد او شکم‌واریست	هر کجا چون زمین شکم‌خواریست
کم نیاید جوی به آخر کار	با همه خورد و برد ازین انبار
یک به یک هم بدو رسانی باز	جو به جو هرچه زوستانی باز
گریه از خنده بیشتر باید	شمع وارت چو تاج زر باید
خنده کم شد است و گریه پر	آن مفرح که لعل دارد و در
دوستی هست و دوستداری هست	هر کسی را نهفته یاری هست
همه داری اگر خرد داری	خرد است آن کز او رسد یاری

هر که داد خرد نداند داد	آدمی صورتست و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی لقب است	زیرکانه و زیرکی عجب است
در ازل بود آنچه باید بود	جهد امروز ما ندارد سود
کار کن زانکه به بود به سرشت	کار و دوزخ ز کاهلی و بهشت
هر که در بند کار خود باشد	با تو گر نیک نیست بد باشد
با تن مرد بد کند خویشی	در حق دیگران بداندیشی
همتی را که هست نیک اندیش	نیکوئی پیشه نیکی آرد پیش
آنچنان زی که گر رسد خاری	نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سرآمد آفاتش	وان نخندد که هان مکافاتش
گر چه دست تو خود نگیرد کس	پای بر تو فرو نکوبد بس
آنکه رفق تو اش به یاد بود	به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشتا منشان	ور خوری جمله را به خوان بنشان
پیش مفلس زر زیاده مسنج	تا نه پیچد چو ازدها بر گنج
گر بود باد باد نوروزی	به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی نز پی علف خوار است	از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بر آن آدمی شرف دارد	که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را به کار آئی	تا به خلقت جهان بیارائی
چون گل آنبه که خوی خوشداری	تا در آفاق بوی خوش داری
نشیدی که آن حکیم چه گفت	خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بدخو بود گه زادن	هم بر آن خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود به خوش خوئی	مردنش هست هم به خوش روئی
سخت گیری مکن که خاک درشت	چون تو صد را ز بهر نانی کشت

خاک پیراستن چه کار بود	خاک خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دانش پاک	ز آدمی خیزد آدمی از خاک
گو گلاب از گل و گل از خارست	نوش در مهره مهره در مارست
با جهان کوش تا دغا نزنی	خیمه در کام ازدها نزنی
دوستی ز ازدها نشاید جست	کاژدها آدمی خورد به درست
گر سگی خود بود مرقع پوش	سگ دلی را کجا کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتند	دشمنان را هم اتفاق افتند
چون مگس بر سیه سپید خزند	هر دو را رنگ برخلاف رزند
به کز این ره زنان کناره کنی	بر خود این چار بند پاره کنی
در چنین دور کاهل دین پستند	یوسفان گرگ و زاهدان مستند
نتوان برد جان مگر به دو چیز	به بدی و به بد پسندی نیز
حاش الله که بندگان خدای	این چنین بند بر نهند به پای
از پی دوزخ آتش انگیزند	نقط جویند و طلق را ریزند
خیز تا فتنه زیر پای آریم	شرط فرمانبری به جای آریم
به جوی زر نیازمندی چند	هفت قفلی و چار بندی چند
لاله را بین که باد رخت ربود	از پی یک دو قلب خون آلود
چو درمنه درم ندارد هیچ	باد در پیکرش نیارد هیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سفید	پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی کز ابر تر گردد	از زمین بوش تو به زر گردد
کیسه زر بر آفتاب فشان	سنگ در لعل آفتاب نشان
تو به زر چشم روشنی و به دست	چشم روشن کن جهان خردست
زر دو حرفست هردو بی پیوند	زرین پراکنده چند لافی چند

تا نگردي چو زر پراگنده	دل مکن چون زمين زر آگنده
لاجوردي رزند پيرهنش	هر نگاري که زر بود بدنش
سنگسار هزار در گردد	هر ترازو که گرد زر گردد
از حلال و حرام دانگي چند	کرده گيرت به هم به بانگي چند
سيم کش زنده سيم کش مرده	آمده لابلایي برده
چون نهی رنج و بيم را سببست	زر به خوردن مفرح طربست
زر پرستی بود نه سيم کشي	آنکه خود را ز رنج و بيم کشي
دوست با دوست می کند جنگي	ابلهي بين که از پی سنگي
که ازو رنج و بيم برداري	به که دل زان خزانه برداري
کي زيد گر در آب چاه افتد	تشنه را کي نشاط راه افتد
چند بندي و چند برداري	آنچ زو بگذرد و بگذاري
تا نگردي چو ديو خانه خراب	خانه ديو شد جهان بشتاب
گر خود ايوان خسروانه بود	خانه ديو ديو خانه بود
در زمين حمل زر نهان کردن	چند حمالي جهان کردن
چار حمال خانه برداري	گر سه حمال کارگر داري
خاک بي الف و باد بي الفست	خاک و بادي که با تو مختلفست
به که سازند سيخ تتماجش	خار کز نخل دور شد تاجش
برگ تتماج به ز برگ گلست	آري آنرا که در شکم دهلست
تا گرامي شوي چو دانه در	به که دندان کني ز خوردن پر
دست در ريش هر کسي زانست	شانه کو را هزار دندانست
خورد بايد هزار شربت زهر	تا رسيدن به نوشداروي دهر
بي جگر کم نواله اي يابي	بر در اين دکان قصابي

تا در آمد پهی به پهلوی	صد جگر پار شده به هر سوئی
تا یکی گر دران ز گردن رست	گردن صد هزار سر بشکست
وین ز بهر یکی قراضه برنج	آن یکی پا نهاده بر سر گنج
بی‌مرادی به از مراد بسی	نیست چون کار بر مراد کسی
مژده باشد به عمر دیر نورد	هر مرادی که دیر یابد مرد
کز تمامیست کار عمر تمام	دیر زی به که دیر یابد کام
لاله کامد سبک سبک برخاست	لعل کو دیر زاد دیر بقاست
جلوه‌سازی و خویشتن‌سوزی	چند چون شمع مجلس افروزی
سر برون آر ازین سفالین خم	پای بگشای ازین بهیمی سم
وز سم این نعل چار میخ بکن	از سر این شاخ هفت بیخ بزن
مرده چون سنگ و بوریا مگذر	بر چنین چاره بوریا بر سر
جان خدائی به از تنومندی	زنده چون برق میر تاخندی
بر رهی رو که پیر خوانندت	گر مریدی چنانک رانندت
در توکل کم اعتقاد مباش	از مریدان بی‌مراد مباش
دهخدای ده و برون دهم	من که مشکل گشای صد گره‌م
کیست کو در میان نهد خوانی	گر درآید ز راه مهمانی
زین اشارت که شد چه می‌جویم	عقل داند که من چه می‌گویم
گله زانکس که هست هست مرا	نیست از نیستی شکست مرا
لاجرم دو غبای خوش نخورند	ترکیم را در این حبش نخورند
خامی داشتیم چو میوه رز	تا در این کوره طبیعت پز
تو تپاهای حصر می می‌کرد	روزگارم به حصر می می‌خورد
می‌خورم نیشهای زنبوری	چون رسیدم به حد انگوری

می که جز جرعه زمین نبود	قدر انگور بیش ازین نبود
بر طریقی روم که راندم	لاجرم آب خفته خواندم
آب گویند چون شود در خواب	چشمه زر بود نه چشمه آب
غلطند آب خفته باشد سیم	یخ گواهی دهد بر این تسلیم
سیم را کی بود ثابت زر	فرق باشد ز شمس تا به قمر
سیم بی یا ز مس نمونه بود	خاصه آنکه که باژگونه بود
آهن من که زرنگار آمد	در سخن بین که نقره کار آمد
مرد آهن فروش زر پوشد	کاهنی را به نقره بفروشد
وای بر زرگری که وقت شمار	زرش از نقره کم بود به عیار
از جهان این جنایتم سخت است	کز هنر نیست دولت از بخت است
آن مبصر که هست نقدشناس	نیم جو نیستش ز روی قیاس
وآنکه او پنبه از کتا شناخت	آسمان را ز ریسمان شناخت
پر کتان و قصب شد انبارش	زر به صندوق و خز به خروارش
چون چنین است کار گوهر و سیم	از فراغت چه برد باید بیم
چند تیمار ازین خرابه کشیم	آفتابی در آفتابه کشیم
آید آواز هر کس از دهلیز	روزی آواز ما برآید نیز
چون من این قصه چند کس گفتند	هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابم	گر نگیرد چو دیگران خوابم
راه رو را بسیج ره شرطست	تیز راندن ز بیمگه شرطست
می روم من خرم نمی آید	خود شدن باورم نمی آید
آنکه از رفتنم خبر باشد	کاشیانم برون در باشد
چند گویای بی خبر بودن	دیده در بسته در بر آمودن

یک ره از دیده‌ها فرامش باش	محرم راز باش و خامش باش
تا بدانی که هر چه می‌دانی	غلطی یا غلط همی‌خوانی
پیل بفکن که سیل ره کندست	پیلکیهای چرخ بین چندست
خاک را پیل چرخ کرده مفاک	به چنین پیل گل ندارد باک؟
بنگر اول که آمدی ز نخست	ز آنچه داری چه داشتی به درست
آن بری زین دو پیل ناوردی	کاویلین روز با خود آوردی
وام دریا و کوه در گردن	با فلک رقص چون توان کردن
کوش تا وام جمله باز دهی	تا تو مانی و یک ستور تهی
چون ز بار جهان نداری جو	در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش ازانت فکند باید رخت	کافسرت را فرو کشند از تخت
روز باشد که صد شکوفه پاک	از غبار حسد فتد بر خاک
من که چون گل سلاح ریخته‌ام	هم ز خار حسد گریخته‌ام
تا مگر دلق پوشی جسدم	طلق ریزد بر آتش حسدم
ره در این بیمگاه تا مردن	این چنین می‌توان به سر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن	گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا دربند	خیز و آوازه‌ای بر آر بلند
جان درافکن به حضرت احدی	تا بیایی سعادت ابدی
گوش پیچیدگان مکتب کن	چون در آموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند	مشکل کاینات حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت	چون که هنگام خوابش آمد خفت

## در نصیحت فرزند خویش محمد

ای پسر هان و هان ترا گفتم	که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری	مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی	بانک برزن به کوس محمودی
سکه بر نقش نیکنای بند	کز بلندی رسی به چرخ بلند
تا من آنجا که شهر بند شوم	از بلندیت سر بلند شوم
صبحتی جوی کز نکونای	در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود	خوبتر زانکه یافه گوی بود
عیب یک همنشست باشد و بس	کافکند نام زشت بر صد کس
از در افتادن شکاری خام	صد دیگر در اوفتند به دام
زر فرو بردن یکی محتاج	صد شکم را درید در ره حاج
در چنین ره مخسب چون پیران	گرد کن دامن از زبون گیران
تا بدین کاخ باژگونه نورد	نفریبی چو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوارست	راه بین تا چگونه دشوارست
گر بر این ره پری چو باز سپید	دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کاین راه راه نخچیر است	آسمان با کمان و با تیر است
آهنت گرچه آهنیست نفیس	راه سنگست و سنگ مغناطیس
بار چندان بر این ستور آویز	که نماند بر این گریوه تیز
چون رسد تنگی ز دور دو رنگ	راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانیست	بس درشتی که دروی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر	واصل آن دل خوشیست در تعبیر

گرچه پیکان غم جگر دوزست	درع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار	دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای نشکستی	عهده بر من کز این و آن رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز	وآنکه بد گوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند	اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی	آن نخواندی که اصل لایخطی
کزدم از راه آنکه بدگهرست	ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنرآموز کز هنرمندی	در گشائی کنی نه در بندی
هرکه ز آموختن ندارد ننگ	در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی	ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش	که شد از کاهلی سفال فروش
وای بسا کور دل که از تعلیم	گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
نیم خورد سگان صید سگال	جز به تعلیم علم نیست حلال
سگ به دانش چو راست رشته شود	آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر بازشناس	تا خوری آب زندگانی به قیاس
آب حیوان نه آب حیوانست	جان با عقل و عقل با جانست
جان چراغست و عقل روغن او	عقل جانست و جان ما تن او
عقل با جان عطیه احدیست	جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود	کان دو داری در این شکی نبود
تا ازین دو به آن یکی نرسی	هیچکس را مگو که هیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن	پای بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محملی نه قویست	از دو هم در گذر که آن ثنویست

سر یک رشته گیر چون مردان	دو رها کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلثه جان نبری	گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی فسانه مگوی	چون یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دسترس باشد	هرچ ازین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست	آید اسباب هر مراد به دست
در سهی سرو چون شکست آید	مومیائی کجا به دست آید
تو که سرسبزی جهان داری	ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چونی کمر ببرند	تا سرآمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید	لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز نا تنومندی	از کله‌داری و کمر بندی
خدمتی مردوار می‌کردم	راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت و بست چنین	عادت روزگار هست چنین
نافتاده شکسته بودم بال	چون فتادم چگونه باشد حال
احمدک را که رخ نمونه بود	آبله بر دمد چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه بر خطرست	سایبانم شمایل هنرست
سایه‌ای در جهان ندارد کس	کو بره نیست پیش و گرگ از پس
هیچکس ننگرم ز من تأمن	که نشد پیش دوست و پس دشمن
چون قفا دوستند مثنی خام	روی خود در که آورم به سلام
گرچه برنائی از میان برخاست	چه کنم حرص همچنان برجاست
تا تن سالخورده پیر ترست	آز او آرزوپذیر ترست
گوئی این سکه نقد ما دارد	یا همه کس خود این بلا دارد
بازدار ای دوا کن دل من	از زمین بوس هر کسی گل من

چون شکستیم مومیائی ده	تیرگی چند روشنائی ده
بکن آسان که بر تو آسانست	آنچه زو خاطر م پریشانست
مکنم زیر بار خس خسته	گردنی دارم از رسن رسته
سرورم چون صدف به خانه خویش	من که قانع شدم به دانه خویش
سرپرستی چه کار من باشد	سروری به که یار من باشد
که سر از طوق سرپرستی تافت	شیر از آن پایه بزرگی یافت
به که حلوا خوری ز خوان خسان	نانی از خوان خود دهی به کسان
چند خسبی نظامیا برخیز	صبح چون برکشید دشنه تیز
باز کن بر جهانیان در گنج	کان نو کن زرنج خویش مرنج

## آغاز داستان بهرام

گنج گوهر چنین گشاید باز	گوهر آمای گنج خانه راز
در یکی سنگ و در یکی گهرست	کاسمان را ترازوی دو سرست
که گهر بر سر آورد که سنگ	از ترازوی او جهان دو رنگ
بچه یا سنگ یا گهر دارد	صلب شاهان همین اثر دارد
گاه لعلی ز کهر با رنگی	گاهی آید ز گوهری سنگی
نسبت یزدگرد با بهرام	گوهر و سنگ شد به نسبت و نام
سنگ با لعل و خار با رطبست	آن زد و این نواخت این عجیبت
آن لطف کرد و مومیائی داد	هر که را این شکسته پائی داد
از شب تیره برد بدنامی	روز اول که صبح بهرامی
کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر	کوره تابان کیمیای سپهر
باز جستند سیم ده پنچی	در ترازوی آسمان سنجی
در ز دریا گهر ز سنگ آمد	خود زر ده دهی به چنگ آمد
در بزرگی و عالم افروزی	یافتند از طریق پیروزی
زهره با او چو لعل با یاقوت	طالعش حوت و مشتری در حوت
اوج مریخ در اسد پیدا	ماه در ثور و تیر در جوزا
خصم را داده باد پیمائی	زحل از دلو با قوی رائی
و آفتاب اوفتاده در حملش	ذنب آورده روی در زحلش
همچو برجیس بر سعادت خویش	داده هر کوکبی شهادت خویش
چون به اقبال زاده شد بهرام	با چنین طالعی که بردم نام
پختگی کرد و دید طالع خویش	پدرش یزدگرد خام اندیش

تخم بیداد بد سرانجامست	کانچه او می‌پزد همه خامست
چند فرزند بود و هیچ نزیست	پیش از آن حالتش به سالی بیست
کان خلف را که بود زیبا چهر	حکم کردند راصدان سپهر
پرورشگاه در عرب سازد	از عجم سوی تازیان تازد
هر کس از بقعه‌ای شرف یابد	مگر اقبال از آن طرف یابد
گرچه گفتند للبقاع دول	آرد آن بقعه دولتش به مثل
دور شد زو ز مهربانی او	پدر از مهر زندگانی او
تخت زد در ولایت یمنش	چون سهیل از دیار خویشتنش
لاله لعل داد بستان را	کس فرستاد و خواند نعمان را
گردد آن برگ لاله نعمانی	تا چو نعمان کند گل افشانی
ادب شاهیش درآموزد	آلت خسرویش بر دوزد
کرد آغوش خود عماری ماه	برد نعمانش از عماری شاه
داشت از چشم خود گرمی‌تر	چشمه‌ای را ز بحر نامی‌تر
گور عیار گشت شیر عرین	چون برآمد چهار سال برین
کای پسر هست خاطر م در بند	شاه نعمان نمود با فرزند
وین ملک‌زاده نازک و نرمست	کاین هوا خشک وین زمین گرمست
کز زمین سر به آسمان ساید	پرورشگاه او چنان باید
پرورش یابد از نسیم شمال	تا در آن اوج برکشد پرو بال
خواب و آرام جان‌فزای کند	در هوای لطیف جای کند
از بخار زمین و خشگی خاک	گوهر فطرتش بماند پاک

## صفت سمنار و ساختن قصر خورنق

رفت منذر به اتفاق پدر	بر چنین جستجوی بست کمر
جست جائی فراخ و ساز بلند	ایمن از گرمی و گداز و گزند
کانچنان دز در آن دیار نبود	و آنچه بد جز همان به کار نبود
اوستادان کار می جستند	جای آن کارگاه می شستند
هر که بر شغل آن غرض برخاست	آن نمودار ازو نیامد راست
تا به نعمان خبر رسید درست	کانچنان پیشه‌ور که در خور تست
هست نام‌آوری ز کشور روم	زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست و شیرین کار	سام دستی و نام او سمنار
دستبردش همه جهان دیده	به همه دیده‌ای پسندیده
کرده چندین بنا به مصر و به شام	هر یکی در نهاد خویش تمام
رومیان هندوان پیشه او	چینیان ریزه‌چین تیشه او
گرچه بناست وین سخن فاشست	او ستاد هزار نقاشست
هست بیرون ازین به رأی و قیاس	رصدانگیز و ارتفاع‌شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب	از دم عنکبوت اصطربلاب
چون بلیناس روم صاحب رای	هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر	از شبیخون ماه و کینه مهر
ساز این شغل ازو توانی یافت	کاین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بر آراید	کز ستاره چراغ بر باید
چون که نعمان بدین طلبکاری	گرم دل شد ز نار سمناری
کس فرستاد و خواند زان بومش	هم برومی فریفت از رومش

چونکه سمنار سوی نعمان رفت	رغبت کار شد یکی در هفت
آنچه مقصود بود از او درخواست	وانگهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست	ساختند آنچنان که می‌بایست
پنجه کارگر شد آهن سنج	بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر به دست زرین چنگ	کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج بر کشیده به ماه	قبله گاه همه سپید و سیاه
کارگاهی به زیب و زرکاری	رنگ ناری و نقش سمناری
فلکی پای گرد کرده به ناز	نه فلک را به گرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال	تنگلوشای صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب	تشنه را نقش او برابر آب
آفتاب از بر او فکندی نور	دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون پر آسایش	چون سپهرش برون پر آرایش
صقلش از مالش سریشم و شیر	گشته آینه‌وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ	چون عروسان بر آمدی به سه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی	ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش	چون هوا بستی ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون زنورد	چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید	از لطافت شدی چو ابر سفید
با هوا در نقاب یک رنگی	گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سمنار از آن عمل پرداخت	خوبتر زانکه خواستند به ساخت
ز آسمان برگذشت رونق او	خور به رونق شد از خورنق او
داد نعمان به نعمتیش نوید	که به یک نیمه زان نداشت امید

وز گرانمایه‌های گوهر و مشک	از شتر بارهای پر زر خشک
تا دگر وقت‌ها به کار آید	بیشتر زانکه در شمار آید
خام ماند کباب سختی کش	چوب اگر بازداری از آتش
حاجب الباب در گه کرمست	دست بخشنده کافت درمست
وعده‌های امیدوار شنید	مرد بنا که آن نوازش دید
پیش از این شغل بودمی آگاه	گفت اگر زان چه وعده دادم شاه
بهترک بستمی در این پرگار	نقش این کارگاه چینی کار
تا به من شاه بیش دادی گنج	بیشتر بردمی در اینجا رنج
روزش از روز رونق افزودی	کردمی کوشکی که تا بودی
به از این ساختن توانی نیز؟	گفت نعمان چو بیش یابی چیز
آن کنم کین برش نباشد هیچ	گفت اگر بایدت به وقت بسیج
آن زیاقوت باشد این از سنگ	این سه رنگ است آن بود صد رنگ
آن بود هفت گنبدی چو سپهر	این به یک گنبدی نماید چهر
خرمن مهر و مردمی را سوخت	روی نعمان ازین سخن بفروخت
ایمن آن شد که دید از دورش	پادشاه آتشی‌ست کز نورش
در برابر گل است و در بر خار	واتش او گلی است گوهر بار
در نیچد دران کز او دورست	پادشه همچو تاک انگورست
بیخ و بارش کند به صد خواری	وانکه پیچد در او به صد یاری
به ازینی کند به جای دگر	گفت اگر مانمش به زور و به زر
نامه خویش را سیاه کند	نام و صیت مرا تباه کند
تا برند از دز افکنندش زود	کارداران خویش را فرمود
چون فکند از نشانه کارش	کارگر بین که خاک خونخوارش

کرد قصری به چند سال بلند	به زمانیش ازو زمانه فکند
آتش انگیخت خود به دود افتاد	دیر بر بام رفت و زود افتاد
بی خبر بود از اوفتادن خویش	کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی	یک به دست از سه گز نیفزودی
تخت پایه چنان توان بر برد	که چو افتی ازو نگردی خرد
نام نعمان بدان بنای بلند	از بلندی به مه رساند کمند
خاک جادوی مطلقش می خواند	خلق رب الخور نقش می خواند

## صفت خورنق و ناپیدا شدن نعمان

روضه‌ای شد بدان دلارامی	چون خورنق به فر بهرامی
وافرینش بهار چین خواندش	کاسمان قبله زمین خواندش
صدهزار آدمی به دیدن او	آمدند از خیر شنیدن او
آستانش به آستین می‌رفت	هر که می‌دیدش آفرین می‌گفت
بیتهایی روانه گشت چو آب	بر سدیر خورنق از هر باب
آن پرستش نه ماه دید و نه مهر	تا یمن تاب شد سهیل سپهر
یمنی پر سهیل نورانی	عدنی بود در درافشانی
در جهان چون ارم گرامی شد	یمن از نقش او که نامی شد
خاصه بهرام کرده بودش جای	شد چو برج حمل جهان آرای
زهره برداشت بر نشاطش جام	چونکه بر شد به بام او بهرام
آفتابش درون و ماه برون	کوشگی دید کرده چون گردون
مه ز بیرون چراغ رهگذری	آفتاب از درون به جلوه‌گری
دور از آن باد کوست باد خزان	بر سر او همیشه باد وزان
ساحتی دید چون بهشت فراخ	چون فرو دید چار گوشه کاخ
به گوارندگی چو آب حیات	از یکی سو رونده آب فرات
دهی انباشته به روغن و شیر	وز دیگر سوی سدره جوی سدیر
بادش از نافه برگشاده نفس	بادیه پیش و مرغزار از پس
به تماشا نشست با بهرام	بود نعمان بر آن کیانی بام
سرخ لاله دید و سبزی کشت	گرد بر گرد آن رواق بهشت
جایگاه تذرو و کبک دری	همه صحرا بساط شوشتری

گفت از این خوبتر چه شاید بود	به چنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بر دست	دادگر پیشه‌ای مسیح پرست
گفت کایزد شناختن به درست	خوشر از هرچه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبرداری	دل از این رنگ و بوی برداری
ز آتش‌انگیز آن شراره گرم	شد دل سخت کوش نعمان نرم
تا فلک برکشیده هفت حصار	منجینی چنین نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق به زیر	در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست	دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بر بست از آن سلیمانی	چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دیگر به خانه خویش	اینست کیخسرو زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب	هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوکی چنانک باید داشت	روزکی چند را به غم بگذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش	که سیه گشت خانه زان دودش
چون نبود از سریر و تاج گزیر	باز مشغول شد به تاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد	ملک را برقرار خویش آورد
بر سپهداریش به ملک و سپاه	خلعت و دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز	چون پدر بلکه زو نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام	شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسالی	نشدی یک زمان ازو خالی
از یکی تخته حرف خواندندی	در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب از نور	این از آن آن ازین نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند	پرورش می‌گرفت سالی چند

جز به آموختن نبودش رای	بود عقلش به علم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی	یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهارت و مهر	آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج	پیش او سرگشاده درج به درج
به خط هندسی عمل کرده	چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ آبگون بوده	قطره تا قطره قطر پیموده
از نهانخانهای دوراندیش	باز داده خبر به خاطر خویش
چون که شهزاده را به عقل و برای	دانش آموز دید و رمز گشای
تخت و میلش نهاد پیش به مهر	دروی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود	گر زمینی گر آسمانی بود
همه را یک به یک بهم بردوخت	چون بهم جمله شد درو آموخت
تا چنان بهره‌مند شد بهرام	کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمودار زیچ و اصطرباب	در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون تخت و میل بنهادی	گره از کار چرخ بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید	هنرآموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز	گوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه نیز گشت بزرگ	پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گزاری او	سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر	که ندوزند پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه‌ای راندی	جعبه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر برزدی به تارک سنگ	آب گشتی و لیک آتش رنگ
پیش نیزه‌ش گر ارزنی بودی	به سنانش چو حلقه بربودی

تیغش از قفل گنج حلقه گشای	نیزه‌ش از حلق شیر حلقه‌ربای
یغلقش را به موی شد بازی	در نظرگاه راست اندازی
زدی ار سایه بود آن گر نور	هرچه دیدی و گرچه بودی دور
دولتش زد بر آنچه دید صواب	و آنچه او هم ندید در پرتاب
لاف شیی ازو زدند همه	شیر پاسان پاسگاه رمه
گاه با شیر شرزه بازی کرد	گاه بر ببر ترکتازی کرد
همه نجم الیمانش خواندند	در یمن هر کجا سخن راندند

## شکار کردن بهرام و داغ کردن گوران

از ادیم یمن ستد خامی	چون سهیل جمال بهرامی
یافت آنچ از سهیل یافت ادیم	روی منذر از آن نشاط و نعیم
این به شفقت برادر آن پدرش	گشت نعمان و منذر از هنرش
آن رهی وین غلام در همه کار	پدري و برادری بگذار
وان رفیقش به مجلس افروزی	این رقیبش به دانش آموزی
وان نشاط سواریش داده	این به علم استواریش داده
کز زمینش بر آسمان شد نام	تا چنان شد بزرگی بهرام
با دگر کارهایش کار نبود	کارش الامی و شکار نبود
مرده را کی بود ز گور گزیر	مرده گور بود در نخچیر
گور چشمی ز چشم گوری یافت	هر کجا تیرش از کمان بشتافت
به تک آسوده و به گام درست	اشقري باد پای بودش چست
دست پرکن شکسته از گامش	پر بر آورده پای از اندامش
گوی بردی ز مهر و قرصه ز ماه	ره نوردی که چون نبشتی راه
باد را داده منزلی پیشی	کرده با جنبش فلک خویشی
گور صد گور کنده بودسمش	پیچ صد مار داده بود دمش
با دگر مرکبش نبودى کار	شه برو تاختی به وقت شکار
گور برگردش آفرین کردی	اشقر گور سم چو زین کردی
سفتی از سم سرین گوران را	باز ماندی به تک ستوران را
زین برو کردی آن هژیر سوار	وقت وقتی که از ملالت کار
نقش بر نقش چون نگارستان	گشتی از نعل او شکارستان

پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن	بیشتر زانکه سنگ دارد وزن
گور گشتی ز بس گریوه گور	روی صحرا به زیر سم ستور
کز شتابش ندید گردون گرد	شه بر آن اشقر گریوه نورد
گور زنده هزار بگرفتی	چون کمند شکار بگرفتی
یا به بازو فکند یا به کمند	بیشتر گور کاورید به بند
کمتر از چار ساله هیچ نکشت	گور اگر صد گرفت پشتاپشت
که نبودش چهار سال تمام	خون آن گور کرده بود حرام
داد سرهنگی بیابانش	نام خود داغ کرد بر رانش
زنده بگرفتی از هزار یکی	هر که زان گور داغدار یکی
گرد آزار او نگردیدی	چون که داغ ملک بر او دیدی
بندی را ز بند بگشادی	بوسه بر داغگاه او دادی
ختلی آن به که خوش ترک رانیم	ما که با داغ نام سلطانیم
گور که داغ دید رست ز داغ	آنچنان گورخان به کوه و به راغ
که برو داغ دست زوری نیست	در چنین گورخانه موری نیست
با دلیران آن دیار و دمن	روزی اندر شکارگاه یمن
گوی برد از سپهر و بهرامش	شه که بهرام گور شد نامش
منذرش پیش بود و نعمان پس	می زد از نزهت شکار نفس
مانده حیران از پای تا سر او	هر یکی در شکوه پیکر او
کاسمان با زمین یکی شد راست	گردی از دور ناگهان برخاست
سوی آن گرد شد چو باد روان	اشقر انگیخت شهریار جوان
در نشسته به پشت و گردن گور	دید شیری کشیده پنجه زور
شه کمان برگرفت و کرد کمین	تا ز بالا در آردش به زمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست	در زه آورد و درکشید درست
سفته بر سفت شیر و گور نشست	سفت و از هردو سفت بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق	پیش تیری چنان چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک	تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کان تیر برگشاد ز شست	ایستاد و کمان گرفت به دست
چون عرب زخمی آنچنان دیدند	در عجم شاهیش پسندیدند
هرکه دیده بر آن شکار زدی	بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش	شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز	قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر به کار فرمایان	تا به پرگار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند به زر	صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته ز اندو شکار	در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت	هرکه آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان	آفرینهای کردگار جهان

## کشتن بهرام ازدها را و گنج یافتن

کرد بر می روانه کشتی خویش	روزی از روضه بهشتی خویش
سوی صحرا شد از سرمستی	بادهای چند خورد سردستی
از پی گور کند گوری چند	به شکار افکنی گشاد کمند
همه دشت استخوان گور گرفت	از بسی گور کو به زور گرفت
آمد افکند در جهان شوری	آخر الامر مادیان گوری
تازه روئی گشاده پیشانی	پیکری چون خیال روحانی
شکم اندوده‌ای به شیر و شکر	پشت مالیده‌ای چو شوشه زر
خال بر خال از سر بن تا سم	خط مشکین کشیده سر تا دم
برقعی از پرند گلناری	در کشیده به جای زناری
برده گوی از همه تنش کفلش	گوی برده زهم تکان طلش
گلرخی در پلاس درویشی	آتشی کرده با گیاخویشی
گوش خنجر کشیده چون الماس	ساق چون تیر غازیان به قیاس
گردنی ایمن از کناره گوش	سینه‌ای فارغ از گریه‌ای دوش
مانده زین کوهه را میان دو راه	سیرم پشتش از ادیم سیاه
یافت آنچ از سواد یابد سیم	عطف کیمختش از سواد ادیم
این برنج از عقیق و آن از در	پهلوی از بیه و گردن از خون پر
خون او در دوال گردن او	خز حمری تنیده بر تن او
راست چون زنگی دوالک باز	رگ آن خون بر او دوال انداز
گردنی با سمش به سربازی	کفلی با دمش به دم‌سازی
رفت بهرام گور از پی گور	گور بهرام دید و جست به زور

گوری الحق دونده بود و جوان	گور گیران پشش چو شیر دوان
ز اول روز تا به گاه زوال	گور می‌رفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر نتافت ستور	چون توان تافتن عنان از گور
گور از پیش و گورخان از پس	گور و بهرام گور و دیگر کس
تا به غاری رسید دور از دشت	که برو پای آدمی نگذشت
چون درآمد شکار زن به شکار	اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده	بر شکار افکنی بسیج شده
آتشی چون سیاه دود به رنگ	کاورد سر برون ز دود آهنگ
چون درختی در او نه بار و نه برگ	مالک دوزخ و میانجی مرگ
دهنی چون دهانه غاری	جز هلاکش نه در جهان کاری
بچه گور خورده سیر شده	به شکار افکنی دلیر شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید	اژدها شد که اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد	دست بران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیر است	و ایدر آوردنم چه تدبیر است
شد یقینش که گور غمدیده	هست ازان اژدها ستمدیده
خواند شه را که دادگر داند	کز ستمگاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نه گور	زین خیانت خجل شوم در گور
من و انصاف گور و دادن داد	باک جان نیست هرچه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ	جست مقراضه فراخ آهنگ
در کمان سپید توز نهاد	بر سیاه اژدها کمین گشاد
اژدها دیده باز کرده فراخ	کمد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه در آن دو چشم نشست	راه بینش بر آفرینش بست

بدو نوک سنان سفته شاه	سفته شد چشم ازدهای سیاه
چونکه میدان بر ازدها شد تنگ	شه درآمد به ازدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر	چون بر اندام گور پنجه شیر
ازدها را درید کام و گلو	ناچخ هشت مشت شش پهلو
بانگی از ازدها برآمد سخت	در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج و شکوه	ابرکی ترسد از گریوه کوه
سر به آهن برید از اهریمن	کشته و سر بریده به دشمن
از دمش برشکافت تا به دمش	بچه گور یافت در شکمش
بیگمان شد که گور کین اندیش	خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبیری کرد پیش یزدان پشت	کاژدها کشت و ازدهاش نکشت
خواست تا پای بر ستور آرد	رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را ندید قرار	آمد از دور و در خزید به غار
شه دگرباره در گرفتن گور	شد در آن غار تنگنای به زور
چون قدر مایه شد به سختی و رنج	یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم	چون پری روی بسته از مردم
گورخان را چو گور در خم کرد	رفت از آن گورخانه پی گم کرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید	و ازدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون	گشت جوپای راه و راهنمون
ساعتی بود و خاصگان سپاه	به طلب آمدند از پی شاه
چون یکایک به شاه پیوستند	گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمر بندان	هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند	گنج بیرون برند و بار کنند

سیدد اشتر ز بختیان جوان	شد روانه به زیر گنج روان
شه که با خود حساب گور کند	و ازدها را اسیر گور کند
لاجرم عاقبت به پا رنجش	هم سلامت دهند و هم گنجش
چون به قصر خورنق آمد باز	گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتر بار از آن به حضرت شاه	ارمغانی روانه کرد به راه
ده دیگر به منذر و پسرش	داد با آن طرایف دگرش
صرف کرد آن همه به بی خوفی	فارغ از مشرفان و مستوفی
وین چنین چند گنج خانه گشاد	به عزیزی ستد به خواری داد
گفت منذر که نقش بند آید	باز نقشی ز نوهر آراید
نقش بند آمد و قلم برداشت	صورت شاه و ازدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام	بر خورنق نگاشتی رسام

## دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق

شاه روزی رسیده بود ز دشت	در خورنق به خرمی می گشت
حجره‌ای خاص دید در بسته	خازن از جستجوی آن رسته
شه در آن حجره نانهاده قدم	خاصگان و خزینه‌داران هم
گفت این خانه قفل بسته چراست	خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد به شه سپرد کلید	شاه چون قفل بر گشاد چه دید
خانه‌ای دید چون خزانه گنج	چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر از صد نگار خانه چین	نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خرده کاری بود	نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر در او نگاشته خوب	هر یکی زان به کشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام	پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز	فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه نازپری	کش خرامی بسان کبک دری
دخت قلاب شاه نسرين نوش	ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزیون	آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر همایون رای	هم همایون و هم به نام همای
دخت کسری ز نسل کیکاووس	درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست	کرده این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی	گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز	کان همه پوست بود وین همه مغز
نوحطی در نشانده در کمرش	غالیه خط کشیده بر قمرش

زده در سیم تاج تا به کمر	چون سهی سرو برفراخته سر
هر یکی دل به مهر داده بدو	آن بتان دیده بر نهاده بدو
وانهمه پیش او پرستنده	او در آن لعبتان شکر خنده
نام بهرام گور بر سر او	بر نوشته دبیر پیکر او
کاین جهان جوی چون بر آرد سر	کان چنانست حکم هفت اختر
در کنار آورد چو در یتیم	هفت شهزاده راز هفت اقلیم
آنچه اختر نمود بنوشتیم	مانه این دانه را به خود کشتیم
گفتن از ما و ساختن ز خدای	گفت تا باشد از نمونش رای
در فسون فلک شکفت بماند	شاه بهرام کین فسانه بخواند
در دلش جای کرده موی به موی	مهر آن دختران زیباروی
شیرمردی جوان و هفت عروس	مادیانان گشن و فحل شמוש
دل تقاضای کام چون نکند	رغبت کام چون فزون فکند
شادمانی شد از یکی به صدش	گرچه آن کارنامه راه زدش
بر مرادش امیدواری داد	زانکه بر عمرش استواری داد
هرچه او را امیدوار کند	در مدارای مرد کار کند
قفل بر زد به خازنش بسپرد	شه چو زان خانه رخت بیرون برد
قفل ازین در جدا کند نفسی	گفت اگر بشنوم که هیچکسی
سرش از گردنش در آویزم	هم در این خانه خون او ریزم
سوی آن خانه کس نگاه نکرد	در همه خیل خانه از زن و مرد
سوی آن در شدی کلید به دست	وقت وقتی که شاه گشتی مست
دیدی آن نقشهای خوب سرشت	در گشادی و در شدی به بهشت
به تمنای آن شدی در خواب	مانده چون تشنه‌ای برابر آب

تا برون شد سر شکارش بود کامد آن خانه غمگسارش بود

## آگاهی بهرام از وفات پدر

چون ز بهرام گور با پدرش	باز گفتند منهبان خبرش
که به سر پنجه شیر گیر شداست	شیر برنا و گرگ پیر شداست
شیر با او چو سگ بود به نبرد	کو همی ز اژدها برآرد گرد
دیو بندد به خم خام کند	کوه ساید به زیر سم سمند
ز آهن الماس او حریر کند	واهنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او	مرگ خود دید زندگانی او
کرد از آن شیر آتشین بیشه	همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظر گاه خویش ماندش دور	گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب به شکار	گاه بر باد و گاه باده گسار
به شکار و به می شتابنده	در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر	حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش	حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ	جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج	بود و یک جو نبودش انده و رنج
زان عنایت که بود در سفرش	یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نبشت روزی چند	بازی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سریر سیر آمد	کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران	کرد با او همان که با دگران

چون تهی شد سر سریر ز شاه	انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکنند	خدمت مار و ازدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت	دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش	دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم	وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد	کار ملک عجم نداند کرد
تازیان را دهد ولایت و گنج	پارسی زادگان رسند به رنج
کس نمی‌خواست کو شود بر گاه	چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند	نام او داور زمین کردند
گرچه نز جنس تاجداران بود	هم به گوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش	کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خیر	کاسمان دور خویش برد به سر
دوری از سر نمود دیگر بار	برخلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد پدرش	کس نبذ تخت گیر و تاجورش
پای بیگانه در میان آمد	شورش‌ی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت	نقش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر	بر کشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند	در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا ددی سازم	اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند	کز دل آزرم ما رها کردند
در دل سختشان نخواهم دید	نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سگدلی شکار منند	گوسپندان مرغزار منند

گرچه در پشم خویشتن خسبند	همه در پنبه زار من خسبند
به که بد عهد و سنگدل باشند	تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد	وز خجالت دریغ باشد و درد
به جز آن هرچه بینی از خواری	باشد آن نوعی از ستمگاری
بی خردوار اگر شدند ز دست	به خروشان کنم خدیو پرست
مرد کز صید ناصبور افتد	تیر او از نشانه دور افتد

## لشگر کشیدن بهرام به ایران

بس کن ای جادوی سخن پیوند	سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از کام خود برار نفس	کام تو عطرسازی کام تو بس
آنچنان رفت عهد من ز نخست	باکه؟ با آنکه عهد اوست درست
کانچه گوینده دگر گفتست	ما به می خوردنیم و او خفتنتست
بازش اندیشه مال خود نکنم	بد بود بد خصال خود نکنم
تا توانم چو باد نوروزی	نکنم دعوی کهن دوزی
گرچه در شیوه گهر سفتن	شرط من نیست گفته واگفتن
لیک چون ره به گنج خانه یکیست	تیرها گر دو شد نشانه یکیست
چون نباشد ز باز گفت گزیر	دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرز به کیمیای سخن	تازه کردند نقدهای کهن
آن ز مس کرد نقره نقره خاص	وین کند نقره را به زر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد به عیار	نقره گر زر شود شگفت مدار

□

عقد پیوند این سریر بلند	این چنین داد عقد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه	زانچ بیگانه‌ای ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان	کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان مندرش یاری	در طلب کردن جهاننداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت	گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشگر انگیخت بیش از اندازه	کینه‌ور تیز گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار	در هم افتاد صدهزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای	کین کش و دیو بند و قلعه گشای
هر یکی در نورد خود شیری	قایم کشوری به شمشیری
در روارو فتاد موکب شاه	نم به ماهی رسید و گرد به ماه
ناله کرنای و روئین خم	در جگر کرده زهره‌ها را گم
کوس روئین بلند کرد آواز	زخمه بر کاسه ریخت کاسه‌نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش	بر طبقهای آسمان زد جوش
لشگری بیشتر ز مور و ملخ	گرم کینه چو آتش دوزخ
پایگه جوی تخت شاه شدند	وز یمن سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان	کاژدهائی دگر گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان را میل	وز یمن سر بر آورد سپیل
شیر نر پنجه بر گشاد به زور	تا کند خصم را چو گور به گور
تخت گیرد کلاه بستاند	بنشیند غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاه	همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند	سرکشی را به پشت پای زدند

رأی ایشان بدان کشید انجام	که نویسند نامه بر بهرام
هرچه فرمود عقل بنوشتند	پوست ناکنده دانه را کشتند
کاتب نامه سخن پرداز	در سخن داد شرح حال دراز
نامه چون شد نبشته پیچیدند	رفتن راه را بسیچیدند
چون رسیدند و آمدند فرود	شاه نو را زمانه داد درود
حاجیان دل به کارشان دادند	بار جستند و بارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری	تا فراتر شوند ازان دوری
پیش رفتند با هزار هراس	سجده بردند و داشتند سپاس
آن کزان جمله گوی دانش برد	بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر	خواند بر شهریار کشور گیر

## نامه پادشاه ایران به بهرام گور

اول نامه بود نام خدای	گمراهان را به فضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی	نیستی یافته به در هستی
ز آدمی تا به جمله جانوران	وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود	قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی	نیست بیرون ازو خداوندی
آفرینش گره گشاده اوست	و آفرین مهر بر نهاده اوست
اوست دارنده زمین و زمان	پیرو حکم او همین و همان
چون فرو گفت آفرین پیوند	آفرین ز آفریدگار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود	کای بر آورده سر به چرخ کبود

هم ملک فرو هم ملک زاده	داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام	کسر چون گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهان دیده	هم به چشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت	بی هنر کی رسد به تاج و به تخت
سر بلندیم هست و تاج و سریر	نبود هیچ سر بلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم	پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود	کانگبینی است سخت زهر آلود
آنقدر داشتم ز توش و توان	کاخترم بود ازو همیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند	کز خطر دور نیست جای بلند
لیکن ایرانیان به زور و به شرم	نرم کردندم از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شوم	گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاسدارم از تبهی	پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست	کارزو دشمنست عالم دوست
از چنین عالمی تو بی خبری	مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترا کیابی گور	از هزاران چنین کیائی شور
جرعه ای باده بر نوازش رود	بهتر از هرچه زیر چرخ کی بود
کار جز باده و شکارت نیست	با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس	که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب	گاه با خورد خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور	از بی کار خلق در رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه	گاهی از دشمنان در اندیشه
کمترین محنت آنکه با چو تو شاه	تیغ باید زدن ز بهر کلاه

کز چنین فتنه دور شد در تو	ای خنک جان عیش پرور تو
تا مگر کار من بیاسودی	کاش کان پیشه کار من بودی
به می و رود جان نواختمی	کردمی عیش و لهو ساختمی
داری از دین و دولت آگاهی	این نگویم که دوری از شاهی
ملک میراث پادشاهی تست	وارث مملکت توئی بدرست
سایه چتر دور شد ز سرت	لیکن از خامکاری بدرت
کان شکایت کسی بیارد پیش	کان نکردست با رعیت خویش
بزه گر زین جنایتش خواندند	از بزه کردنش عجب ماندند
گاه تندی نمود و گه تیزی	از بسی جور کو به خون ریزی
تخم کاری در این زمین نکند	کس بر این تخمه آفرین نکند
به کز این پایه بازگردی پس	چون نخواهد ترا به شاهی کس
آهن سرد کوبی ار کوشی	آتش گرم یابی ارجوشی
وقت حاجت کنم زرافشانی	من خود از گنجهای پنهانی
خرج آن بر تو سودمند بود	آنچه برگ ترا پسند بود
در کفاف تو هیچ تقصیری	نگذارم به هیچ تدبیری
بنده فرمان به هرچه درخواهی	نایی باشم از تو در شاهی
خود ولایت تراست بی شمشیر	چون ز من خلق نیز گردد سیر

## پاسخ دادن بهرام ایرانیان را

جوش آتش برآمد از بهرام	چونکه خواننده خواند نامه تمام
داد چون زیر کان شکیبائی	باز خود را به صد توانائی

با چنان گرمی نکرد شتاب	بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند	گوش کردم چو نامه بر خواندند
گرچه کاتب نبوده چابک دست	بند گوینده را عیاری هست
آنچه بر گفته شد ز رای بلند	می‌پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک و چه سیم	سر فرو ناورم به هفت اقلیم
لیک ملکی که ماندم از پدران	عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدائی کرد	من خدا دوستم خرد پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست	از خدا دوست تا خدائی دوست
من به جرم نکرده معذورم	کز بزهکاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم	کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید	لعل صافی ز سنگ می‌زاید
نتوان بر پدر گوائی داد	که خداتان از او رهائی داد
گر بدی کرد چون به نیکی خفت	از پس مرده بد نباید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد	بد بد گو ز بد شنو باشد
هر که او در سرشت بد گهرست	گفتنش بد شنیدنش بترست
بگذرید از جنایت پدرم	بگذارید از آنچه بی‌خبرم
من اگر چشم بدنگیرد راه	عذر خواهیم از آنچه رفت گناه
پیش از این گر چو غافلان خفتم	اینک اینک به ترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود	خفتنش تا به وقت کار بود
به که با خواب دیده نستیزد	خسبدا اما به وقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت	از سرم هم نبود خالی بخت
کرد بیدار بختیم یاری	دادم از خواب سخت بیداری

بعد ازین روی در بهی دارم	دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بی خودی و خودکامی	چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحان را نظر نواز شوم	مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم	طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد	با نمودار وقت باشم شاد
باشما آن کنم که باید کرد	وز شما آن خورم که شاید خورد
ناورم رخنه در خزینه کس	دل دشمن کنم هزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور	بد و بد رای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم	از بدآموز بدنیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم	آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال همه	بر من ایمن تر از شبان و رمه
نان کس را به زور نگشایم	بلکه نانمش به نان بر افزایش
نبرد دیو آرزوم از راه	آرزو را گرو کنم به گناه
نمایم به چشم بیننده	آنچه نپسندد آفریننده
چون شه این گفت و رایها شد راست	پیرتر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی	هم خرد بخش و هم خردمندی
هرچه گفتم ز رای خوب سرشت	خردش بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبایی که سروری همه را	سر شبان هم تو شایی این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست	تاج با ماست لیک بر سر تست
زند گشتاسبی به جز تو که خواند	زنده دار کیان به جز تو که ماند
زند گشتاسبی به جز تو که خواند	زنده دار کیان به جز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارائی	از تو می باید آشکارائی

میوه نو توئی سیامک را	یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه	می‌رود نسبت تو شاه به شاه
ملک با تو به اختیاری نیست	در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهنند	همه از یک زبان در این سخند
لیک ما بندگان در این بندیم	که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده‌ای که دارد تخت	دست عهدی شدست ما را سخت
که نخواهیم تاج بی‌سر او	بر نتابیم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون	کارد آن عهد را ز عهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم	نشکند عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام کاین جواب شنید	پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود	عاقل آن به که بی وفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماس	طفل من شد اگرچه پیر شماس
تاجش از سر چنان به زیر آرم	که یکی موی ازو نیازم
گرچه موقوف نیست شاهی من	بر مدارا و عذر خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید	ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت آلتست و شاهی نه	آلتی خواه باش و خواهی نه
هر که شد تاجدار و تخت‌نشین	تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون	هر دو دایم نماند تا اکنون
هر کرا مایه بود سر به فراخت	از بی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دادم	تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری	عنکبوتی تنید بر غاری
ازدهائی رسید بر در غار	و آنکه از عنکبوت خواهد بار؟

پشه کی مرد پای پیل بود	مور کی جنس جبرئیل بود
که ننالند سپید مهره شیر	گور چندان زند ترانه دلیر
این چنین صد چراغ را چه محل	نزد خورشید خاصه برج حمل
چون به طفلان رسد حرون گردد	خر که با بالغان زبون گردد
خانه من به دست خانه بران	من به سختی به خانه دگران
خورد من یا دلست یا جگر است	خورش خصم شهد یا شکر است
دشنه بر ناف و تیغ برگردن	تیغ و دشنه به از جگر خوردن
در عرب مانده خیلخانه من	همه ملک عجم خزانه من
گاه نعمان فدا کند جانی	گاه منذر فرستدم خوانی
نان خورانم بدان گنه کاری	نان دهانم بدین کله داری
جای من کی رسد به روبه پیر	من چو شیر جوان ولایت گیر
جز به کی زاده کی دهند خراج	کی منم کی برد مخالف تاج
جز کیان را مباد جای کیان	هست جای کیان سزای کیان
ما پریم آن دیگر کسان تهیند	شاه مائیم و دیگران رهیند
از سواری چه گرد برخیزد	شاه باید که لشگر انگیزد
جز به پور مغان نشاید داد	می که پیر مغان ز دست نهاد
راست کاری و راستی جویم	نیک دانید کان چه می گویم
نز سر سرکشی و سلطانی	لیک از راه نیک پیمانی
رای من جستن رضای شماس	آن کنم من که وفق رای شماس
که بدو عهد بسته بگشاید	وانکه گفتید حجتی باید
بهره آنرا بود که هست دلیر	حجت آنست کز میان دو شیر
خورشی در شکم نیاکنده	بامدادان دو شیر غرنده

وحشی تیز چنگ خشم آلود	کز دم آتشین برآرد دود
شیر دار آورد به میدانگاه	گرد بر گرد صف کشند سپاه
تاج شاهان ز سر به زیر نهند	در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند	خلقش آنروز تاجور داند
چون سخن گفته شد به رفق و به راز	سخن دلفریب طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد بر او	شرح و بسطی تمام داد بر او
به پرستندگان خویش سپرد	تا برندش چنانکه باید برد
شه پرستان که مهر شه دیدند	وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانه خویش	صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هریک ز مهربانی او	عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرامست	که ملک گوهر و ملک نامست
نتوان برخلاف او بودن	آفتابی به گل بر اندودن
تند شیریست آن نبرده سوار	کاژدها را کند به تیر شکار
چون شود تند شیر پنجه گشای	هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج به زور	سروران را برد به پای ستور
به که گرمی در او نیاموزیم	آتش کشته بر نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج	به چنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر حجتی است بزرگ	کاگهی ماندهد ز روبه و گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه	باز گفتند شرط شاه به شاه
نامه خواندند و حال بنمودند	یک سخن بر شنوده نفزودند
پیر تخت آزمای تاج پرست	تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت ازان تاج و تخت بی زارم	که ازو جان به شیر بسپارم

تا شوم کشته در میان دو شیر	به که زنده شوم ز تخت به زیر
طعمه‌ای کز دهان شیر خورد	مرد زیرک کجا دلیر خورد
هیچکس نیست جز ملک بهرام	وارث مملکت به تیغ و به جام
صاحب افسر جوان بهست که پیر	وارث ملک را دهید سریر
نیستم شاه لیک شاه‌پرست	من ازین شغل درکشیدم دست
کای سر خسروان و تاج‌سران	پاسخ آراستند ناموران
نیست الا بدین خردمندی	شرط ما با تو در خداوندی
هم به فرمان ما رها کن رخت	چون به فرمان ما شدی بر تخت
تا چه شب بازی آورد شب داج	نیست بازی ز شیر بردن تاج
شیر بندیم و تاج پیش آریم	شرط او را به جای خویش آریم
ور شود کشته نیز تاج تراست	گر بترسد سریر عاج تراست
وز ولایت خراج بردارد	گر شود چیر و تاج بردارد
لیک هیهات اگر چنین باشد	در خور تخت و آفرین باشد
کانچه شرطست نگذرد ز قرار	ختم قصه بر این شد آخر کار
شاه با شیر در شکار آید	روز فردا چو در شمار آید

## برگرفتن بهرام تاج را از میان دو شیر

کرسی از زر نهاد و تخت از عاج	بامدادان که صبح زرین تاج
هم قوی دست و هم قوی رایان	کار داران و کار فرمایان
سوی شیران کارزار شدند	از عرب تا عجم سوار شدند
یله کردند بر نشانه کار	شیرداران دو شیر مردم خوار

شیر با شیر درهم افکندند	گور بهرام گور می کنند
شیر داری ازان میانه دلیر	تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه	چون به کام دو ازدها یک ماه
مه به آواز طشت رسته ز میغ	نه به طشت تهی به طشت و به تیغ
می زدند آن دو شیر کینه سگال	بر زمین چون دو ازدها دنبال
یعنی این تاج زر ز ما که برد	غارت از شیر و ازدها که برد
آگهی شان نه ز آهنین جگری	شیرگیری و ازدها شکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم	کس یک آماجگه نگشت از بیم
فتوی آن شد که شیر دل بهرام	سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج اوراست	جام زرین و تخت عاج اوراست
ورنه از تخت رای بردارد	روی بر سوی جای خویش آرد
شاه بهرام ازین قرار نگشت	سوی شیر آمد از تیزه دشت
در در و دشت هیچ پشته نبود	که بران پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کننده بود زیال	بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر ازو زبون باشد	او زبون دو شیر چون باشد
در کمر چست کرد عطف قبا	در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد به تند شیران زود	وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند	شیرگیری و شیریش دیدند
حمله بردند چون تنومندان	دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاجور به چنگ آرند	بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه به تادیشان چو رای افکند	سر هردو به زیر پای افکند
بنجه شان پاره کرد و دندان خرد	سرو تاج از میان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت  
بختیاری چنین نماید بخت  
بردن تاجش از میان دو شیر  
روبهان را ز تخت کرد به زیر

## بر تخت نشستن بهرام به جای پدر

فرخ آمد ز نیک خواهی او	طالع تخت و پادشاهی او
از پی بخت بود داشته پاس	پیش از آن راصد ستاره شناس
طالعی پایدار و ثابت و سخت	اسدی بود کرده طالع تخت
در قران با عطاردش پیوند	آفتابی در اوج خویش بلند
خانه از هر دو گشته چون فردوس	زهره در ثور و مشتری در قوس
مجلس آراسته به تیغ و به جام	در دهم ماه و در ششم بهرام
سخته از خاک تا به کیوان گنج	دست کیوان شده ترازوسنج
رفت بر تخت شاه خوب خصال	چون بدین طالع مبارک فال
کشتی بخت شد چو دریا پر	از بسی لعل ریخت با در
گنج بر گنج ساختند نثار	گنجداران فزون زحد شمار
بیعت شهری و سپاهی داشت	آنکه اول سریر شاهی داشت
کافسر و تخت شد بدو نامی	چونکه دید آن شکوه بهرامی
شاه آفاق و شهریار جهان	اول او گفتش از کهان و مهان
خسروانش خدایگان خواندند	موبدانش شه جهان خواندند
آفرینی به قدر خود می گفت	همچنین هر که آشکار و نهفت
سربلندیش از آسمان بگذشت	شاه چون سر بلند عالم گشت
لتر ز لعل تازه فشاند	خطبه عدل خویشتن برخواند

گفت کافسر خدای داد به من	این خدا داد شاد باد به من
بر خدا خوانم آفرین و سپاس	کافرین باد بر خدای شناس
بشست بر نعمت خدا نکنم	شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر	از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم به تخت و تاج بلند	کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد	که زمن هیچکس نیازارد
مگر آن کو گناه کار بود	دزد و خونی و راهدار بود
با من ای خاصگان درگه من	راست خانه شوید چون ره من
از کجی به که روی برتابید	رستگاری به راستی یابید
گر نگیرید گوش راست به دست	ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روز کی چند چون برآسایم	در انصاف و عدل بگشایم
آنچه ما را فریضه افتادست	ظلم را ظلم و داد را دادست
نیست از هیچ مردمیم هراس	به جز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمی کنم بر کس	بر خدای اعتماد کردم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست	به جز از طاعتی که طاعت اوست
تا بماند به جای چرخ کبود	باد بر خفتگان دهر درود
بیش از اندازه سیاه و سپید	زندگان را ز ما امان و امید
کار من جز درود و داد میاد	هرک ازین شاد نیست شاد میاد
چون شه انصاف خویش کرد پدید	سجده شکر کرد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت	پس به خلوت کشید از آنجا رخت
عدل می کرد و داد می فرمود	خلق ازو راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد	استواری به استواران کرد

□

سازور گشت و شد شکوه پذیر	چون ز بهرام گور تاج و سریر
بر سر تخت هفت پایه نشست	کمر هفت چشمه را در بست
رومی بر تنش به رسم طراز	چینی ئی بر برش چو سینه باز
به نکوئی ز چین خراج ستان	واو به خوبی ز روم باجستان
پنج نوبت رسانده بر خورشید	چار بالش نهاده چون جمشید
عدل را سر بر آسمان آورد	رسم انصاف در جهان آورد
با ستمکارگان ستمکاری	کرد با دادپروران یاری
کامد او فرخی پدید آمد	قفل غم را درش کلید آمد
بر نفسها گشاده گشت هوا	کار عالم ز نو گرفت نوا
آب در جویها فزاینده	گاو نازاده گشت زاینده
سکه‌ها بر درم قرار گرفت	میوه‌ها بر درخت بار گرفت
دو هوائی ز مملکت برخاست	حل و عقل جهان بدو شد راست
یافتند از شکوه او شرفی	پادشه زادگان به هر طرفی
حمل‌ها ریختند بر در او	کارداران ز حمل کشور او
قلعه را با کلید بسپردند	قلعه داران خزینها بردند
جان به تویع او گرو می کرد	هر کسی روزنامه نو می کرد
هر کسی را به قدر پایه نواخت	او چو در کار مملکت پرداخت
رفتگان را به ملک باز آورد	کار بی‌رونقان بساز آورد
باز را کرد با کیوتر خویش	ستم گرگ بر گرفت از میش
کرد کوته دراز دستیها	از سر فتنه برد مستیها
بر جهان داد دوستان را دست	پایه گاه دشمنان به شکست

مردمی کرد در جهان داری	مردمی به ز مردم آزاری
خصم را نیز چون ادب کردی	ده بکشتی یکی نیاززدی
کادمی را به وقت پروردن	کشتن اولی تر است از آزدن
مردمی کرد و مردم اندوزی	هیچکس را نماند بی‌روزی
دید کین خیل خانه خاکی	نارد الا غبار غمناکی
خویشتن را به عشوه کش می‌داشت	عیش خود را به عشوه خوش می‌داشت
ملک بی‌تکیه را شناخته بود	تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته کار سازی کرد	شش دیگر به عشقبازی کرد
نفس از عاشقی برون نزدی	عشق را در زدی و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست	هرکه را عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او	عاشقان مونسان خاصه او
کار و باری بر آسمان او را	زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را به خرمی می‌خورد	داد می‌داد و خرمی می‌کرد
گنج در حضرتش روانه شده	غارت تیغ و تازیانه شده
آوردی جهان به تیغ فراز	به سر تازیانه دادی باز
ملک ازو گرچه سبز شاخی داشت	او چو خورشید پی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال	تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند	شفقت از سینه‌ها جدا کردند
هرگهی کافریدگان خدای	شکر نعمت نیاورند به جای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ	روزی آرند لیک از آهن و سنگ
سالی از دانه بر نرستن شاخ	تنگ شد دانه بر جهان فراخ
برخورش تنگی آنچنان زد راه	کادمی چون ستور خورد گیاه

تنگدل شد جهان از آن تنگی	یافت نان عزت گران سنگی
باز گفتند قصه با بهرام	که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار	گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند	در انبار برگشاد زبند
سوی هر شهر نامه‌ای فرمود	که در او از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند	در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ در سازند	بی‌درم را دهند و بنوازند
وانچه ز انبار خانه ماند باز	پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی‌خوردی	کس نمیرد زهی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش	هر کسی می‌کشید از انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه	می‌کشیدند نو به نو دانه
جهد می‌کرد و گنج می‌پرداخت	چاره کار هر کسی می‌ساخت
لاجرم چارسال بی‌بر و کشت	روزی خلق بر خزینه نوشت
کارش آن بود کان کیائی یافت	از چنان پیشه پادشائی یافت
جمله خلق جان ز تنگی برد	جز یکی تن که او به تنگی مرد
شاه از آن مرد بینوا مرده	تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد	عذر تقصیر خود به جای آورد
گفت کای رزق بخش جانوران	رزق بخشیدنت نه چون دگران
به یکی قدرت خدائی خویش	بیش را کم کنی و کم را بیش
ناید از من و گرچه کوشم دیر	کاهوئی را کنم به صحرا سیر
توئی آن کز برات پیروزی	یک به یک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تنی ز جانوران	مرد، جرمی مرا نبود در آن

کز حسابش خبر نبود مرا	چونکه مرد او خبر چه سود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز	هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رائی تو	برد فترت ز پادشائی تو
چون تو در چار سال خرسندی	مرده‌ای را ز فاقه نپسندی
چار سالت نوشته شد منشور	کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد	کس شنیدم که چارسال نمرد
فرخ آن شه که او به نعمت و ناز	مرگ را داشت از رعیت باز
هر که میزاد در جهان میزیست	دخل بی خرج شد ازین به چیست
از خلیق که گشته بود انبوه	بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از صفاهان شنیده‌ام تا ری	خانه بر خانه شد تنیده چونی
بام بر بام اگر شدی خواهان	کوری از ری شدی به اسپاهان
گر ترا این حدیث روشن نیست	عهده بر روایست بر من نیست
بود نعمت خوردندگان بسیار	لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
مردم ایمن شده به دشت و به کوه	ناز و عشرت کنان گروه گروه
بر کشیده صفی دو فرسنگی	بربطی و ربابی و چنگی
حوضه می به گرد هر جوئی	مجلسی در میان هر کوئی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت	درع آهن درید و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد	همه را تیغ و تیر رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز	عیش می کرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود	او ز بخت و جهان از او خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری	دادش از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد	نیمه‌ای کسب و نیمه‌ای می خورد

هفت سال از جهان خراج افکند	بیخ هفتاد ساله غم بر کند
شش هزار اوستاد دستان ساز	مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری	داد هر بقعه را ازان بهری
تا به هر جا که رخت کش باشند	خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور	صاحبش زهره زهره صاحب دور
در چنان دور غم کجا باشد	که درو زهره کدخدا باشد

## داستان بهرام با کنیزک خویش

شاه روزی شکار کرد پسند	در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم به صحرا تاخت	شور می کرد و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای	قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران پره بسته به دشت	رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر	اشقرش رقص بر گرفته به زیر
دستش از زه نثار در می کرد	شست خالی و تیر پر می کرد
بر زمین ز آهن بلارک تیر	گاهی آتش فکند و گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب	آتشی باید از برای کباب
یاسج شه که خون گوران ریخت	مگر آتش ز بهر آن انگیخت
گر می ناچخشش به زخم درشت	پخته می کرد هر کرا می کشت
وانچه زو در گذشت هم نگذاشت	یا پیش کرد یا پیش برداشت
داشت به خود کنیزکی چون ماه	چست و چابک به هم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او	فتنه شاه و شاه فتنه بر او

کش خرامی چو باد بر سر کشت	تازه روئی چو نو بهار بهشت
چرب و شیرین چو صحن پالوده	انگبینی به روغن آلوده
رود سازی به رقص چابک پای	با همه نیکوئی سرود سرای
مرغ را از هوا فرود آورد	ناله چون بر نوای رود آورد
شاه از او خواستی سماع و سرود	بیشتر در شکار و باده و رود
این زدی چنگ و آن زدی نخچیر	ساز او چنگ و ساز خسرو تیر
شاه بر گور گرم کرد سمند	گور برخاست از بیابان چند
تند شیری کمان گرفته به چنگ	چون درآمد به گور تیز آهنگ
پس کمان در کشید و شست گشاد	تیر در نیم گرد شست نهاد
بوسه بر خاک داد نخچیرش	بر کفل گاه گور شد تیرش
چند را کشت و چند را بگرفت	در یکی لحظه زان شکار شگفت
در ثنا کرد خویشان داری	وان کنیزک ز ناز و عیاری
تا یکی گور شد روانه ز دور	شاه یک ساعت ایستاد صبور
صید ما را به چشم می ناری ؟	گفت کای تنگ چشم تاناری
در چنان چشم تنگ چون آید	صید ما کز صفت برون آید
وز سرش تاسمش چه اندازم	گوری آمد بگو که چون تازم
زن بد و زن گزافه گوی بود	نوش لب زان منش که خوی بود
سر این گور در سمش دوزی	گفت باید که رخ برافروزی
چاره گر شد ز بد بسیچی او	شاه چون دید پیچ پیچی او
مهره‌ای در کمان گروهه نهاد	خواست اول کمان گروهه چو باد
آمد از تاب مهره مغز به جوش	صید را مهره درفکند به گوش
تا ز گوش آرد آن علاقه برون	سم سوی گوش برد صید زبون

گوش و سم را به یکدیگر بردوخت	تیر شه برق شد جهان افروخت
دستبردم چگونه می بینی	گفت شه باکنیزک چینی
کار پر کرده کی بود دشوار	گفت پر کرده شهریار این کار
گرچه دشوار شد بشاید کرد	هرچه تعلیم کرده باشد مرد
هست از ادمان نه از زیادت زور	رفتن تیر شاه برسم گور
تبر تیز بر درخت آمد	شاه را این شنیده سخت آمد
کینه خویش آشکارا کرد	دل بدان ماه بی مدارا کرد
خون کنند آن زمان که خوش باشند	پادشاهان که کینه کش باشند
چه سگی را که پوستین نکنند	با چه آهو که اسب زین نکنند
ور کشم این حساب ازان بترست	گفت اگر مانمش ستیزه گرس
که زن از جنس هم نبردان نیست	زن کشی کار شیر مردان نیست
تند چون شیر و سهمناک چو گرگ	بود سرهنگی از نژاد بزرگ
گفت رو کار این کنیز بساز	خواند شاهش به نزد خویش فراز
فتنه کشتن ز روی عقل رواست	فتنه بارگاه دولت ماست
آن پری چهره را به خانه خویش	برد سرهنگ داد پیشه ز پیش
شمع وار از تنش سر اندازد	خواست تا کار او پردازد
کاینچنین ناپسند را مپسند	آب در دیده گفتش آن دلبنده
خون من بیگنه به گردن خویش	مکن ار نیستی تو دشمن خویش
مز کنیزانش اختیار منم	مونس خاص شهریار منم
جز منش کس نبود مونس و یار	تا بدان حد که در شراب و شکار
دیو بازیچه ای نمود مرا	گر ز گستاخی که بود مرا
در هلاکم مکوش زودا زود	شه ز گرمی سیاستم فرمود

روز کی چند صبر کن به شکیب	شاه را گو به کشتمش به فریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد	بکشم خون من حلالیت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من	ایمنی باشدت به جان و به تن
تو ز پرسش رهی و من ز هلاک	زاد سروی نیوفتد بر خاک
روزی آید اگر چه هیچکسم	کانچه کردی به خدمت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد	پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی	دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ از آن نمونش راست	از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر	با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم	کار میکن که من بدین کارم
من خود آن چارها که باید ساخت	سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند	این ز بیداد رست و آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید به شاه	شاه از او باز جست قصه ماه
گفت مه را به ازدها دادم	کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد	دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور	جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست بر کشیده به اوج	از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او	کرده جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه جای کنیز	به عزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی دران دو روز بزاد	زاد گوساله‌ای لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز	برگرفتی به گردنش همه روز
پای در زیر او بیفشردی	پایه پایه به کوشک بر بردی

ماه گوساله کش که دید؟ بیار	مهر گوساله کش بود به بهار
برد گوساله را ز خانه به بام	همه روز آن غزال سیم اندام
کارگر بود چون ز کار نگشت	روز تا روز از این قرار نگشت
که یکی گاو گشت شش ساله	تا به جائی رسید گوساله
بردی از زیر خانه بر بامش	همچنانه آن بت گلندامش
ز آنکه خو کرده بود با آن کار	هیچ رنجش نیامدی زان بار
قوت او زیاده تر می بود	هرچه در گاو گوشت می افزود
□	
بود تنها نشست با سرهنگ	روزی آن تنگ چشم با دل تنگ
برگشاد آن نگار حورافش	چار گوهر ز گوش گوهر کش
چون بها بستدی به یار خموش	گفت کاین نقدها ببر بفروش
و آنچه باید ز نقل و شمع و شراب	گوسفندان خر و بخور و گلاب
از شراب و کباب و نقل و بخور	مجلسی راست کن چو روضه حور
از رکابش چو فتح دست مدار	شه چو آید بدین طرف به شکار
یک زمانش لگام گیری کن	دل درانداز و جان پذیری کن
طبع آزاد ناز کش دارد	شاه بهرام خوی خوش دارد
سر در آرد به سربلندی تو	چون ببیند نیازمندی تو
گاه شهش دهیم و گاهی شیر	بر چنین منظری ستاره سریر
کار ما هردو زو بلند شود	گر چنین کار سودمند شود
کانچنانش هزار داد خدای	مرد سرهنگ لعل ماند به جای
یک به یک ساخت برگ مهمانی	رفت و از گنجهای پنهانی
مرغ و ماهی و گوسپند و بره	خوردهای ملوک وار سره

روح و ریحان که مجلس آراید

نوش و نقلی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخت تمام

تا کی آید به صیدگه بهرام

## بردن سرهنگ بهرام گور را به مهمانی

شاه بهرام روزی از سر تخت

برد سوی شکار صحرا رخت

پیشتر زانکه رفت و صید انداخت

صید بین تا چگونه صیدش ساخت

چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ

داشت آن منظر بلند آهنگ

دید نزهتگهی گران پایه

سبزه در سبزه سایه در سایه

باز پرسید کاین دیار کراست

ده خداوند این دیار کجاست

بود سرهنگ خاص پیش رکاب

چون ز خسرو چنین شنید خطاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز

گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که داده تست

لطفش از جرعه ریز باده تست

شاه اگر جای آن پسند کند

بنده پست را بلند کند

بی تکلف چنانکه عادت اوست

سنت رأی با سعادت اوست

سر درآرد بدین دریچه تنگ

سر بلند جهان شود سرهنگ

دارم از داده عنایت شاه

کوشکی برکشید سر تا ماه

باغ در باغ گرد بر گردش

خلد مولی و روضه شاگردش

گر خورد شاه باده بر سر او

خاک بوسد ستاره بر در او

گرد شه خانه را عبیر دهد

مگسم شهد و گاو شیر دهد

شاه چون دید کو ز یک رنگی

پیش برد آن سخن به سرهنگی

گفت فرمان تراست کار بساز

تا ز نخچیر گه من آیم باز

رفت و زنگار کرد از آینه پاک	داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
کرد هر زینتی که باید راست	منظر از فرش چون بهشت آراست
باز چترش به اوج ماه رسید	چون شهنشه ز صیدگاه رسید
کسوت رومی و طرایف چین	میزبان از نوردهای گزین
کز فروغش گشاده شد دل و مغز	فرش بر فرش چند جامه نغز
بر سر آن نثار گوهر چند	زیر ختلی خرام شاه افکند
دید طاقی به سر بلندی طاق	شاه بر شد به شصت پایه رواق
فرش افکنده چرخ ازرق را	طرح کرده رخس خورنق را
از گلاب و بخور و شربت و خورد	میزبان آمد آنچه باید کرد
می روان کرد و بزم شادی ساخت	چون شه از خوردهای خوش پرداخت
از گل جبهتش برآمد خوی	شاه چون خورد ساغری دو سه می
جایگاهت خوش است و برگ فراخ	گفت کای میزبان زرین کاخ
کاسمان بر سرش رود به کمند	لیکن این شصت پایه کاخ بلند
چون توانی به زیر پای نوشت	از پس شصت سال کز تو گذشت
کوثرش باده حور ساقی باد	میزبان گفت شاه باقی باد
از چنین پایه مانده کی گردم	این ز من نیست طرفه من مردم
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه	طرفه آن شد که دختریت چو ماه
آرد آینجا گه علف خوردن	نره گاوی چو کوه بر گردن
که نسازد به هیچ پایه نشست	شصت پایه چنان برد یکدست
نکشد پیه خویش را میلی	گاوی آنگه چه گاو چون پیلی
از زمین برگرایدش نفسی	به خدا گر در این سپاه کسی
بر برد چون عجب نباشد کار	زنی آنگه به شصت پایه حصار

چونکه سرهنگ این حکایت گفت	شه سرانگشت خود به دندان سفت
گفت از اینگونه کار چون باشد	نبود ور بود فسون باشد
باورم ناید این سخن به درست	تا نبینم به چشم خویش نخست
وآنکه از مرد میزبان درخواست	تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کاین شنید رفت به زیر	کرد با گاو کش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود	پیش از آن کار خویش ساخته بود
زیور و زیب چینیان بربست	داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم	غمزه را داد جادوئی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید	ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد	لاله را قد خیزرانی داد
در بر آمود سرو سیمین را	بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را به در یتیم	کرد چون سیب عاشقان به دو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش	طوق غبغب کشید تا بن گوش
زنگی زلف و خال هندو رنگ	هر دو بر یک طرف ستاده به جنگ
شه که تختش بود ز تخته عاج	ناگزیرش بود ز تخت وز تاج
شبه خال بر عقیق لبش	مهر زنگی نهاده بر رطبش
فرقش از دانه‌های در خوشاب	بسته گرد مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش	کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری	بسته چون در سمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز	کرد هر هفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر	ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت	گاو بین تا چگونه گوهر داشت

پایه بر پایه بر دوید به بام	رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاد به پای	شیر چون گاو دید جست ز جای
در عجب ماند کاین چه شاید بود	سود او بود و در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو به زیر	به کرشمه چنان نمود به شیر
کانچه من پیش تو به تنهائی	پیشکش کردم از توانائی
در جهان کیست کو به زور و به رای	از رواقش برد به زیر سرای
شاه گفت این نه زورمندی تست	بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
اندک اندک به سالهای دراز	کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بی‌رنجی	در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام	با دعائی به شرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتی‌ست عظیم	گاو تعلیم و گور بی‌تعلیم؟
من که گاوی برآورم بر بام	جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون زنی تو گوری خرد	نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود بشناخت	هندوی کرد و پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد و چو دید	ز اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت	وآن گل از نرگس آب گل می‌ریخت
از بدو نیک خانه خالی کرد	با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت	عذر خواهم هزار چندانت
آتش گر زدم ز خود رائی	من از آن سوختم تو بر جائی
چون ز فتنه گران تهی شد جای	پیش خود فتنه را نشاند از پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان	گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدائی خویش	زنده کرده به آشنائی خویش

کوه را غم در آورد از پای	غمت از من نماند هیچ به جای
در سر مهر زندگانی من	خواست رفتن از مهربانی من
آن سم سخت را بدوخت به تیر	شه چو بر گوش گور در نخجیر
آسمان بوسه داد بر دستش	نه زمین کز گشادن شستش
چشم بد را ز شاه کردم دور	من که بودم در آن پسند صبور
چشم زخمی در او گزند ارد	هرچه را چشم در پسند آرد
تهمت کینه بر نهاد به مهر	غبنم آمد که ازدهای سپهر
کز دلش در میان جان بگرفت	شاه را آن سخن چنان بگرفت
بر وفای تو چند چیز گواست	گفت حقا که راست گوئی راست
عذرهایی چنین به آخر کار	مهرهایی چنان به اول بار
کارد ز طبع این چنین هنری	ای هزار آفرین بر آن گهری
گر نبودی حفاظ آن سرهنگ	این گهر پاره گشته بود به سنگ
دست در گردنش حمایل کرد	خواند سرهنگ را و خوشدل کرد
بر یکی در عوض هزارش داد	تحفهای بزرگوارش داد
ری بدو داد با دگر تشریف	از پس چند چیزهای لطیف
کرد در بزم خود شکرریزان	شد سوی شهر شادی انگیزان
ماه را در نکاح خویش آورد	موبدان را به شرط پیش آورد
تا برین رفت روزگار دراز	بود با او به لهو و عشرت و ناز

## لشکر کشیدن خاقان چین به جنگ بهرام گور

چون برآمد ز ماه تا ماهی	نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را	زنده شد نام نامداران را
زرد گوشان به گوشه‌ها مردند	سر به آب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام	هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رأی و هم تمام اندیش	کارها را شناخته پس و پیش
نسلس از نسل شاه دارا بود	وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه ازو یک زمان نبودی دور	شاه را هم رفیق و هم مستور
سه پسر داشت اوی و هر پسری	بسر خویش عالم هنری
آنکه مه بود ازان سه فرزندش	نام کرده پدر زراوندش
شه عیارش یکی به صد کرده	موبد موبدان خود کرده
غایت اندیش بود و راه‌شناس	پارسائیش را نبود قیاس
وان دگر مشرف ممالک بود	باج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش	نافذالامر جمله عجمش
وآن سه دیگر به شغل شهر و سپاه	نایب خاصتر به حضرت شاه
شه برایشان عمل رها کرده	عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب به باده بزم افروز	عاملانش به کار خود همه روز
آسیاوار گرد خود می‌تاخت	هرچه اندوخت باز می‌انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش	تیز شد تیشه‌ها ز بهر تراش
گفت هرکس که مست شد بهرام	دین به دینار داد و تیغ به جام
با حریفان به می در افتاده است	حاصلش باد و خوردنش باده است

هرکسی را بران طمع برخاست	که شود کار ملک بر وی راست
خان خانان روانه گشت ز چین	تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش چو اژدهای دمان	بود سیصد هزار سخت کمان
ستد از نایبان شاه به قهر	جمله ملک ماوراء النهر
ز اب جیحون گذشت و آمد تیز	در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زان ترکتاز یافت خبر	اعتمادی ندید بر لشگر
همه را دید دست پرور ناز	دست از آیین جنگ داشته باز
وانک بودند سروران سپاه	یکدلیشان نبود در حق شاه
هریکی در نهفتهای نورد	پیشرو کرده سوی خاقان مرد
طبع با شاه خویش بد کرده	چاره ملک و مال خود کرده
گفته ما بنده نیکخواه توایم	قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم توئی به ما به خرام	باشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت در او آریم	ورنه بندش کنیم و بسپاریم
منهیی زانکه نامه داند خواند	این سخن را به سمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت	مملکت را به نایبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد	با چنان حربه حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان	روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشگر او	به هزیمت گریخت از بر او
چون به خاقان رسید بیک درود	که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت	پای درنه نه تاجمان و نه تخت
خان خانان چو گوش کرد پیام	کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست	فارغانه به رود و باده نشست

کارهای نکردنی می کرد	غم دشمن نخورد و می می خورد
کرد تا خصم او بر او خندید	آنچه از خصم خویش نپسندید
قاصدانش روانه بر سر کار	شاه بهرام روز و شب به شکار
تا خبر داد قاصدش به درست	از سپهدار چین خبر می جست
شاه را سخت فرخ آمد فال	کو ز شاه ایمن است و فارغ بال
بود سیصد سوار و دیگر هیچ	زانهمه لشگرش به گاه بسیج
بر زمین ازدها در آب نهنگ	هریکی دیده و آزموده به جنگ
گرچه صد دانه از یکی خانه	همه یکدل چو نار صد دانه
مهره پنهان و مهره بازی کرد	شاه با خصم حقه سازی کرد
خواب خرگوش داد و زودش داد	آتشی خواست خصم دودش داد
کاگهی داشت از فسانه او	تیر خوش کرد بر نشانه او
گرد بالای هفت گردون برد	بر سرش ناگهان شیبخون برد
کرد با چشمها سیه ماری	در شبی تیره کز سیه کاری
کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ	شبی از پیش بر گرفته چراغ
سو به سو می دوید تیغ به دست	گفتی صد هزار زنگی مست
چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید	مردم از بیم زنگی که دوید
چون خم زر سرش گرفته به قیر	چرخ روشن دل سیاه حریر
کرد بهرام جنگ بهرامی	در شبی عنبرین بدین خامی
جمله بر گه به تیغ و گه بسنان	در دلیران چین گشاد عنان
تیر گشتی ز تیر خور خالی	تیر بر هر کجا زدی حالی
چشم پرهیز دشمنان می خفت	از خدنگش که خاره را می سفت
تیر پیدا و زخمی آنجا نی	زخم دیدند و تیر پیدا نی

تیر بی زخم و زخم بی تیر است	همه گفتند کاین چه تدبیر است
گرد میدان او نیامد تنگ	تا چنان شد که کس به یک فرسنگ
دشت ازو کوه و کوه ازو شده دشت	او چو ابری به هر طرف می گشت
که زمین نرم شد ز خون چو خمیر	کشت چندان از آن سپاه به تیر
رخت برداشت از تنش جانش	بر تن هر که رفت پیکانش
طشت خون آمد از سپهر پدید	صبح چون تیغ آفتاب کشید
هر کجا تیغ و طشت خون باشد	تیغ بی خون و طشت چون باشد؟
جوی خون رفت و گوی سر می برد	از بسی خون که خون خدایش مرد
زهره صفرا و زهره قی می کرد	وز بسی تن که تیغ پی می کرد
بد بود چون جهنده باشد مار	تیر مار جهنده در پیکار
نوک تیرش چو موی موی شکاف	شاه بهرام در میان مصاف
تا کمر گه شکافتی چو خیار	تیغ اگر بر زدی به فرق سوار
مرد را کردی از کمر به دو نیم	ور به تحریف تیغ دادی بیم
شاید از خصم ازو هراسان بود	تیغ از اینسان و تیر از انسان بود
وآنچنان زخم سخت بر ره او	ترک از این ترکتاز ناگه او
تیغها کند گشت و تکها تیز	همه را در بهانه گاه گریز
لشگر ترک سست کوشی کرد	آهن شه چو سخت جوشی کرد
تیغ می راند و تیر می انداخت	شه نمودار فتح را به شناخت
گفتی او باد بود و ایشان میغ	درهم افکندشان به صدمه تیغ
گفت هان روزگار و هان روزی	لشگر خویش را به پیروزی
قلبگه را ز جایگه بکنیم	باز کوشید تا سری بزنیم
شیر در زیر و ازدها در مشت	حمله بردند جمله پشستاپشت

گشت از صدمهای خویش هلاک	لشگری بیشتر ز ریگ و ز خاک
قلب در ساقه مقدمه ریخت	میمنه رفت و میسره بگریخت
قلب و دارای قلب را بشکست	شاه را در ظفر قوی شد دست
کوفته مغز نرم شمشیران	سختی پنجه سیه شیران
زو سوار افتاده اسب شده	تیر چون مار بیوراسب شده
تا به جیحون رسید گرد گریز	لشگر ترک را ز دشنه تیز
که دبیر آمد از شمار برنج	شاه چندان گرفت گوهر و گنج
با رعیت شده رعایت ساز	گشت با فتح ازان ولایت باز
بر جهان تازه کرد نوروزی	بر سر تخت شد به پیروزی
در خور فتح آفرین می گفت	هر کسی پیش او زمین می رفت
پهلوی خواند بر نوازش چنگ	پهلوی خوان پارسی فرهنگ
شعر خواندند بر نشید رباب	شاعران عرب چو در خوشاب
بیش از آن دادشان که بود قیاس	شاه فرهنگ دان شعر شناس
وقف آتشکده هزار شتر	کرد از آن گنج و آن غنیمت پر
بر سر موبدان آتشگاه	در به دامن فشاند و زر به کلاه
که به گیتی نماند کس درویش	داد چندان زر از خزانه خویش

## عتاب کردن بهرام با سران لشکر

روزی از طالع مبارک بخت	رفت بهرم گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهر یاری بود	تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایه شاه	صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر	گفت کای میر و مهتران دلیر
لشگر از بهر صلح باید و جنگ	کاین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو به هیچ نبرد	مردیی کان ز مردم آید کرد
من که از دهر بر گزیدمتان	در کدامین مصاف دیدمتان
کامد از هیچکس چنان کاری	کاید از پر دلی و عیاری
از سر تیغتان به وقت گزند	بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد	دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زند لاف کایر جی گهرم	وان به دعوی که آرشی هنرم
این ز گیو آن ز رستم آرد نام	این نه کنیت هژبر و آن ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد	چون گه کار بود کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی به نهفت	گوید افسوس شاه ما که بخفت
می خورد وز کسی نیارد یاد	از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم چنان نخورم	که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم حوضه می از کف حور	تیغم از جوی خون نباشد دور
برق وارم به وقت بارش میغ	به یکی دست می به دیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم	تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود	خصم را ببند ارچه خفته بود

خنده و مستیم به تأویلیست	خنده شیر و مستی پیلیست
شیر در وقت خنده خون ریزد	کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست و بی‌خبر باشند	هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل پستی‌ش نبود	می‌خورد لیک مستی‌ش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم	تاج قیصر به زیر پای آرم
چون منش را به باده تیز کنم	بر سر خصم جرعه‌ریز کنم
دوستان را چو در می‌آویزم	گنج قارون ز آستین ریزم
دشمنان را گهی که بیخ زنم	به کبابی جگر به سیخ زنم
نیک‌خواهان من چه پندارند	کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست	بخت بیدار من به کاری هست
به چنین خوابها که من مستم	خواب خاقان نگر که چون بستم
به یکی پی غلط که افشردم	رخت هندو نگر که چون بردم
سگ بود کو ز ناتوانی خویش	خوش نخسبد به پاسبانی خویش
اژدها گرچه خسبد اندر غار	شیر نر بر درش نیابد بار
شه چو این داستان خوش بر گفت	روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش	پاسخی عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با کمربندان	هست پیرایه خردمندان
همه راحرز جان و تن کردیم	حلقه گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد	کوشش خلق باد باشد باد
سرورانی که سروری کردند	با تو بسیار همسری کردند
هیچکس با تو تاجور نشدند	همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه ما بنده دیده‌ایم ز شاه	کس ندیدست از سپید و سیاه

دیو را بست و ازدها را سوخت	پیل را کشت و کرگدن را دوخت
شیر بگذار و گور نخچیرست	دام و دد خود نشانه تیرست
به جز او کیست کو به وقت شکار	گردن گور درکشد به کنار
گاه سازد هدف ز خال پلنگ	گاه دندان کند ز کام نهنگ
گه در ابروی هند چین فکند	گه به هندی سپاه چین شکند
گه ز فغفور باج بستاند	گه ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افکنان بسی بودند	کز دهن مغز شیر پالودند
شیر مرد اوست کو به سیصد مرد	قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصه خسروان پیشینه	هست پیدا ز مهر و از کینه
گر برآورد هر کسی نامی	بود با لشگری به ایامی
در مصافی چنین به چندان مرد	آنچه او کرد کس نیارد کرد
چون ز شاهان شمار برگیرند	زو یکی با هزار برگیرند
هریکی را یکی نشان باشد	او به تنها همه جهان باشد
لخت بر هر سری که سخت کند	چون در طارمش دو لخت کند
تیرش ار سوی سنگ خاره شود	سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد به مهره مار سنان	مار گیرد به ازدهای عنان
هر تنی کو خلاف او سازد	شمع وارش زمانه بگدازد
سر که بر تیغ او برون آید	زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیارست	خواب او خواب نیست بیدارست
وان زمانی که می پرست شود	او خورد می عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر	بر همه نیک و بد تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس	نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ دارد پای	بر فلک باد حکم او را جای
هم زمین در پناه سایه او	هم فلک زیر تخت پایه او
کاردانان چو این سخن گفتند	پیش یاقوت کهربا سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست	بزم شه را به آفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه رسد	گرچه ماهی بود به ماه رسد
آدمی کیست تا به تارک شاه	راست یا کج کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو	سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم	سرور از سایه کلاه توایم
از تو داریم هر چه ما را هست	بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم به مولائی	سر فشانیم اگر بفرمائی
مدتی هست کز هنرمندی	بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سر بزرگ درگاهش	یافتم راه توشه از راهش
کر مثالم دهد به معذوری	تا به خانه شوم به دستوری
لختی از رنج ره برآسایم	چون رسد حکم شاه باز آیم
گر نه تا زنده‌ام به خدمت شاه	سر نگردانم از پرستش گاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج	دست خازن شود جواهرسنج
آورد تحفهای سلطانی	مصری و مغربی و عمانی
حمل‌داران در آمدند به کار	حمل بر حمل ساختند نثار
زر به خروار و مشک نافه به گیل	وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامه‌های قیمت مند	بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد	همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و ذرع داودی	کشتی جود راند بر جودی

لعل و در بیش از آنکه قدر و قیاس	دانش در فروش و لعل شناس
گوهر آموزده تاجی از سر خویش	با قبائی ز دخل ششتر بیش
داد تا زان دهش رخس رخشید	وز یمن تا عدن به او بخشید
با چنین نعمتی ز درگه شاه	رفت نعمان چو زهره از بر ماه

## خواستن بهرام دختر شاهان هفت اقلیم را

شه به ناز و نشاط شد مشغول	کز ده و گیر گشته بود ملول
کار هریک چنانکه بود به ساخت	پس به تدبیر کار خود پرداخت
به فراغت به کام دل بنشست	دشمنان زیر پای و می در دست
یادش آمد حدیث آن استاد	کان صفت کرده بود پیشین یاد
وان سراچه که هفت پیکر بود	بلکه ار تنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران حور سرشت	در دلش تخم مهربانی کشت
کورش آنگه ز هفت جوش نشست	کامد آن هفت کیمیاش به دست
اولین دختر از نژاد کیان	بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواسته بیش	گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس به خاقان روانه کرد برید	برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و تاج	بر سر هردو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و چیز	حمل دینار و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد به روم	در فکند آتشی دران بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی	دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه	با زر مغربی و افسر و گاه

دخت او نیز در کنار آورد	زیرکی بین که چو به کار آورد
چون سهی سرو برد ازان بستان	رفت از آنجا به ملک هندستان
دختر رای را به عقل و به رای	خواست و آورد کام خویش به جای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم	دختر خوب روی در خور بزم
همچنان نامه کرد بر سقلاب	خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشور خدای هفت اقلیم	هفت لعبت ستد چو در یتیم
از جهان دل به شادمانی داد	داد عیش خوش و جوانی داد

## صفت بزم بهرام در زمستان و ساختن هفت گنبد

روزی از صبح فتح نورانی	آسمان بر گشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز	خنک آن روز یاد باد آن روز
شه به خوبی چو روی دلبندان	مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود	کاولین روزی از زمستان بود
شمع و قندیل باغها مرده	رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ دزدیده بلبلان را زاغ	بانگ دزدی در آوریده به باغ
زاغ جز هندوی نسب نبود	دزدی از هندوان عجب نبود
زاغ مانده به باغ بی بلبل	خار مانده به یادگار از گل
داده نقاش باد شبگیری	آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که برد از آتش تاب	آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دمه پیکان آبدار به دست	چشم را سفت و چشمه را می بست
شیر در جوش چون پنیر شده	خون در اندام زمهریر شده

چرخ سنجاب در کشیده به دوش	کوه قاقم زمین حواصل پوش
پوست کنده به پوستین کرده	بر بهائم ددان کمین کرده
نامیه گشته اعتکاف نشین	رستنی در کشیده سر به زمین
لعل آتش نهفته در دل سنگ	کیمیا کاری جهان دو رنگ
گل حکمت به سر بر اندوه	گل ز حکمت به کوزه‌ای پوده
تخته بر تخته گشته نقره ناب	زیبیهای آبگینه آب
داشته طبع چار فصل نگاه	در چنین فصل تاب‌خانه شاه
معتدل گشته باد برف انگیز	ار بسی بویه‌های عطر آمیز
مغز را خواب داده دل را هوش	میوه‌ها و شرابه‌های چو نوش
دود گردش چو هندوان به سجود	آتش انگیخته ز صندل و عود
کان گوگرد سرخ زردشتی	آتشی زو نشاط را پشتی
پرنیانی به خون در آغشته	خونی از جوش منعقد گشته
گشته شنگرف سوده سیمایش	فندقی رنگ داده عنابش
به دلش نارदानه آکنده	سرخ سیبی دل از میان کنده
آفتابی ز مشک بسته نقاب	کهربائی ز قیر کرده خضاب
لاله‌ای رسته از کلاله حور	ظلمتی کشته از نواله نور
قره‌العین هندوان لقبش	ترکی از اصل رومیان نسبش
بزم عیسی و باغ ابراهیم	مشعل یونس و چراغ کلیم
گرد آتش چو گرد آینه زنگ	شوشهای ز کال مشکین رنگ
کان یاقوت بود در ظلمات	آن سیه رنگ و این عقیق صفات
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت	گوهرش داده دیده‌ها را قوت
عنبرینه ز کال در بر او	نو عروسی شراره زیور او

حجله و بزمه‌ای به زر کاری	حجله عودی و بزمه گلناری
گرد آن بزمه پرند زده	کبک و دراج دست بند زده
بر سر آتش از سر خاصی	فاخته پر فشان به رقاصی
زردی شعله در بخار گیاه	گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور	دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان کنشت	روضه راه رهروان بهشت
زند زردشت نغمه ساز بر او	مغ چو پروانه خرقه‌باز بر او
آب افسرده را گشاده مسام	ای دریغا چرا شد آتش نام
خانه سرسبزتر ز سایه سرو	باده گلرنگ‌تر از خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون	از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر	راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب می‌خوردند	ران گوران کباب می‌کردند
شاه بهرام گور با یاران	باده می‌خورد چون جهان داران
می و نقل و سماع و یاری چند	میگساری و غمگساری چند
راح گلگون چو گلشکر خنده	پخته گشته در آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده	دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش می‌رفتند	نکته‌های لطیف می‌گفتند
هر گرانبمایه‌ای ز مایه خویش	گفت حرفی به قدر پایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت	بر زبان سخنوری بگذشت
کین درج کاسمان شه دارد	وین دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان	کس ندیداست آشکار و نهان
هست ما را ز فر تارک او	همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تندرستی هست	تنگی دشمن و فراخی دست
تندرستی و ایمنی و کفاف	این سه مایه‌ست و آن دیگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله پر	در جهان گونه لعل باش و نه در
ما که مثل تو پادشا داریم	همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره‌ای در آن بودی	که ز ما چشم بدنهان بودی
گردش اختر و پیام سپهر	هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی زره نشدی	عیش بر خوشدلان تبه نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد	خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه می‌باید	جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن به پایان برد	هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد آن دم از در آن دمه را	دلپسند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده	مهتر آئین و محتشم زاده
شیده نامی به روشنی چون شید	نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی به شغل رسامی	در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم	همه در دست او چو مهره موم
خرده کاری به کار بنائی	نقشبندی به صورت آرائی
کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد	جان زمانی ستد دل از فرهاد
کرده شاگردی خرد به درست	بوده سمنارش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاریها	داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید	در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه‌پرست	چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر باشدم ز شه دستور	چشم بد دارم از دیارش دور

کاسمان سنجم و ستاره‌شناس	آگه از کار اختران به قیاس
در نگارندگی و گلکاری	وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند	که نیارد به روی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک	ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد	بر زمین حکم آسمان دارد
وان چنانست کز گزارش کار	هفت پیکر کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه	خوشر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنمست	هریکی را ز کشوری علمست
هست هر کشوری به رکن و اساس	در شمار ستاره‌ای به قیاس
هفته را بی صداع گفت و شنید	روزهای ستاره هست پدید
در چنان روزهای بزم افروز	عیش سازد به گنبدی هر روز
جامه هم‌رنگ خانه در پوشد	با دلارام خانه می‌نوشد
گر برین گفته شاه کار کند	خویشتن را بزرگووار کند
تا بود عمر بر نشانه کار	باشد از عمر خویش بر خوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم	خانه زرین در آهنین کردم
عاقبت چون همی ببايد مرد	اینهمه رنجه‌ها چه باید برد
وانچه گفتمی که گنبد آرایم	خانه را همچنان به پیرایم
اینهمه خانه‌های گام و هواست	خانه خانه آفرین به کجاست؟
در همه گرچه آفرین گویم	آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم	جای جای آفرین چرا گفتم
آنکه در جا نشایدش دیدن	همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش	زان هوس در دماغش آمد جوش

زانکه در کارنامه سمنار	دید در شرح هفت پیکر کار
کان پری پیکران هفت اقلیم	داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن به شاه جهان	کاگهی داشت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب	روزی چند را نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند	شبهه را خواند شاه شیدا بند
آنچه پذیرفته بود ازو درخواست	کرد کارش چنانکه باید راست
گنجی آماده کرد و برگ سپرد	تا برد رنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی	بهره‌مند از بقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین	کرد بر طالعی خجسته گزین
شیده بر طالعی خجسته نهاد	کرد گنبد سرای را بنیاد
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت	که کسش از بهشت وا نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری	کرد گنبدگری چنان هنری
هریکی را به طبع و طالع خویش	شرط اول نگاهداشت به پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر	به یکی جای دست داده به مهر
دید کافسانه شد به جمله دیار	آنچنان نعمان نمود با سمنار
ناپسند آمد اهل بینش را	کشتن آن صنع آفرینش را
تا شود شاد شیده از بهرام	شهر بابک به شیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطائی کرد	کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل من عذر خواه آن ستمست	آن نه از بخل و این نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود	زو یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود	یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند	چاره جز خامشی نمی‌دانند

□

چونکه بهرام کیقباد کلاه	تاج کیخسروی رساند به ماه
بیستونی ز ناف ملک انگیخت	کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در چنان بیستون هفت ستون	هفت گنبد کشید بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند	باره‌ای دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره	کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس	بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود	در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه	صندلی داشت رنگ و پیرایه
وانکه مریخ بست پرگارش	گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشتش خبر	زرد بود از چه؟ از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید	بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی	بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرده سوی برجش راه	داشت سرسبزیی ز طلعت شاه
بر کشیده بر این صفت پیکر	هفت گنبد به طبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش	دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری به رنگ و به رای	گنبدی را ز هفت گنبد جای
وز نمودار خانه تا بفریش	کرده هم‌رنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت	در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود	و آن دگرها چنان کز آن به بود
چون به نیروی رأی فرزانه	مجلس آراستی به هر خانه
هر کجا جام باده نوشیدی	جامه هم‌رنگ خانه پوشیدی

بانوی خانه پیش بنشستی	جلوه برداشتی ز هر دستی
تا دل شاه را چگونه برد	شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانه‌های مهرانگیز	که کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زینگونه برکشید حصار	جان نبرد از اجل به آخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز	که گلش خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک ازین دو روزه مقام	عاقبت بین چگونه شد بهرام

## نشستن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول

چونکه بهرام شد نشاط پرست	دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی	خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام	پیش بانوی هند شد به سلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد	عود سازی و عطر سازی کرد
چون برافشاند شب به سنت شاه	بر حریر سپید مشک سیاه
شاه ازان نوبهار کشمیری	خواست بوئی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند	گویدش ماد گانه لفظی چند

مست را آرزوی خواب کند	زان فسانه که لب پر آب کند
نافه مشک را گره بگشاد	آهوی ترک چشم هندو زاد
باد بالای چار بالش ماه	گفت از اول که پنج نوبت شاه
همه سرها بر آستانش باد	تا جهان ممکنست جانش باد
دولتش را در آن مباد درنگ	هر چه خواهد که آورد در چنگ
برگشاد از شکر گوارش عود	چون دعا ختم کرد برد سجود
□	
آنچه زان کس نگفت و کس نشنید	گفت و از شرم در زمین می دید
خرده کاران و چاپک اندیشان	که شنیدم به خردی از خویشان
بود زاهد زنی لطیف سرشت	که ز کدبانوان قصر بهشت
سر به سر کسوتش حریر سیاه	آمدی در سرای ما هر ماه
در سوادى تو ای سبیکه سیم	بازجستند کز چه ترس و چه بیم
وین سیه را سپید کار شوی	به که ما را به قصه یار شوی
معنی آیت سیاهی خویش	بازگوئی ز نیک خواهی خویش
گفت کاحوال این سیاه حریر	زن چو از راستی ندید گزیر
گویم ارزان که باورم دارید	چونکه ناگفته باز نگذارید
که ازو گرچه مرد خوشنودم	من کنیز فلان ملک بودم
ایمنی داده میش را با گرگ	ملکی بود کامگار و بزرگ
وز تظلم سیاه پوشیده	رنجها دیده باز کوشیده
خوانده شاه سیاه پوشانش	فلک از طالع خروشانش
سرخ و زردی عجب گرانمایه	داشت اول ز جنس پیرایه
خنده می زد چو سرخ گل در پوست	چون گل باغ بود مهمان دوست

میهمانخانه‌ای مهیا داشت	کز نری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده	خادمانی به لطف پرورده
هر که آمد لگام گیر شدند	به خودش میهمان پذیر شدند
چون به ترتیب خوان نهادندش	در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسید ازو حکایت خویش	هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر هران شگفت که دید	شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش بران قرار گذشت	تا نشد عمرش از قرار نگشت
مدتی گشت ناپدید از ما	سر چو سیمرغ درکشید از ما
چون بر این قصه برگذشت بسی	زو چو عنقانشان نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت	آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش	پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیزهوشی کرد	بی‌مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست	کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفق و دلداری	کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای به مهر	گله می‌کرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد	با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا	در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست	بر سر سیمت این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم	روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غم‌خواران	بهترین همه جهانداران
بر زمین یاریی کرا باشد	کاسمان را به تیشه بتراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت	هم تو دانی و هم توانی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت	لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من در این جهاننداری	خو گرفتم به میهماننداری
از بد و نیک هر کرا دیدم	سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه	کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
نزل او چون به شرط فرمودم	خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو	سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذار از این سخن بگذر	که ز سیمرخ کس نداد خبر
گفتمش بازگو بهانه مگیر	خبرم ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور	کارزوئیست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس	مگر آن کاین سیاه دارد و بس
کردمش لابه‌های پنهانی	من عراقی و او خراسانی
با وی از هیچ لابه در نگرفت	پرده از روی کار بر نگرفت
چون زحد رفت خواستاری من	شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهر بست در ولایت چین	شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان	تعزیت خانه سیه پوشان
مردمانی همه به صورت ماه	همه چون ماه در پرند سیاه
هر کرا زان شهر باده‌نوش کند	آن سوادش سیاه‌پوش کند
آنچه در سر نبشت آن سلبست	گرچه ناخوانده قصه‌ای عجیبت
گر به خون گردنم بخواهی سفت	بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست	آرزوی مرا در اندر بست
چون بران داستان غنود سرم	داستان گوی دور شد ز برم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا	بیم آن بد که من شوم شیدا

چند ازین قصه جستجو کردم	بیدق از هر سوئی فرو کردم
بیش از آن کرده بود فرزین بند	که بر آن قلعه بر شوم به کمند
دادم اندیشه را به صبر فریب	تا شکبید دلم نداد شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت	این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم	خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج	آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم	رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم	هریک از مشک برکشیده علم
پیکر هریکی سپید چو شیر	همه در جامه سیاه چو قیر
در سرائی فرو نهادم رخت	بر نهادم ز جامه تخت به تخت
جستم احوال شهر تا یک سال	کس خبر وا نداد از آن احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی	دیدم آزاده مرد قصابی
خوب روی و لطیف و آهسته	از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رائی او	راه جستم به آشنائی او
چون بهم صحبتش پیوستم	به کله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه	چیزهائی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم	آهنی را به زر بر اندوادم
کردمش صید خویش موی به موی	گه به دنیا و گه به دیبا روی
مرد قصاب از آن زرافشانی	صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش به دادن گنج	کامد از بار آن خزانه به رنج
برد روزی مرا به خانه خویش	کرد برگی ز رسم و عادت بیش
اولم خوان نهاد و خورد آورد	خدمتی خوب در نورد آورد

هر چه بایست بود بر خوانش	به جز از آرزوی مهمانش
چون ز هرگونه خوردها خوردیم	سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون ز کار خوان پرداخت	بیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش به هم پیوست	پیشم آورد و عذر خواه نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج	بر نسنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم به اندک سود	این همه دادمش ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی	حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود	هم در این کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست	پخته تر پیشم آی خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ	این محقر چه وزن دارد و سنگ
به غلامان دست پروردم	به کرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانه خاص	آوردند نقدهای خلاص
زان گرنامه نقدهای درست	بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه نبد ز نازش من	در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز وامداری تو	نرسیدم به حق گزاری تو
دادیم نعمتی دگرباره	جای شرمست چون کنم چاره
دادهای تو نه زان نهادم پیش	تا رجوع افتدت به داده خوش
زان نهادم که این چنین گنجی	نبود بی جزا و پارانجی
چون تو بر گنج گنج افزودی	من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار	ور نه اینها که دادهای بر دار
چون قوی دل شدم به یاری او	گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش	قصه شاهی و ولایت خویش

دست بر پادشاهی افشاندم	کز چه معنی بدین طرف راندم
چه سبب کز نشاط بی‌بهرند	تا بدانم که هر که زین شهرند
جامهای سیه چرا پوشند	بی‌مصیبت به غم چرا کوشند
گوسپندی شد و ز گرگ رمید	مرد قصاب کاین سخن بشنید
دیده بر هم نهاده چون خجلان	ساعتی ماند چون رمیده دلان
دهمت آنچنانکه هست جواب	گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
گشت مردم ز راه مردم دور	شب چو عنبر فشانند بر کافور
بینی و یابی از وی آگاهی	گفت وقتست کانچه می‌خواهی
صورت نانموده بنمایم	خیز ابر تو راز بکشایم
شد مرا سوی راه راهنمون	این سخن گفت و شد ز خانه برون
وز خلاق نبود با ما کس	او همی شد من غریب از پس
سوی ویرانه‌ای کشید مرا	چون پری زاد می برید مرا
چون پری هر دو در نقاب شدیم	چون در آن منزل خراب شدیم
رفت و آورد پیشم آهسته	سبدی بود در رسن بسته
اژدهائی به گرد سله مار	بسته کرده رسن در آن پرگار
جلوه‌ای کن بر آسمان و زمین	گفت یک دم درین سبد بنشین
از چه معنی چنین سیه پوشست	تا بدانی که هر که خاموشست
نماید مگر که این سبوت	آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت
در نشستم در آن سبد حالی	چون دمی دیدم از خلل حالی
سبدم مرغ شد هوا بگرفت	چون تنم در سبد نوا بگرفت
برکشیدم به چرخ چنبر باز	به طلسمی که بود چنبر ساز
من بیچاره در رسن بازی	آن رسن کش به لیمیا سازی

شمع وارم رسن به گردن چست	رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت خود مهجور	رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شدم بر خره به گردن خرد	خر بختم شد و رسن را برد
گرچه بود از رسن به تاب تنم	رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی بر آوریده به ماه	که ز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد به میل بلند	رسنم را گره رسید به بند
کار سازم شد و مرا بگذاشت	کرم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم	خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده	من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید به ناف	دیده در کار ماند زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر	زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از سر بیم	کرده خود را به عاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش	آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی	جز خدا ترسی و خدا خوانی
چون بر آمد بر این زمانی چند	بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی	کامدم زو به دل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تاپای	میل گفتمی در اوفتاده ز جای
پر و بالی چو شاخهای درخت	پایها بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری	بیستونی و در میان غاری
هردم آهنگ خارش می کرد	خویشتن را گزارشی می کرد
هر پری را که گرد می‌انگیخت	نافه مشک بر زمین می‌ریخت
هر بن بال را که می‌خارید	صدفی ریخت پر ز مروارید

او شده بر سرین من در خواب	من در او مانده چون غریق در آن
گفتم از پای مرغ را گیرم	زیر پای آورد چو نخجیرم
ور کنم صبر جای پر خطر است	کافتم زیر و محنتم زبر است
بی‌وفائی ز ناجوان مردی	کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجه من	کاین چنین خرد کرد پنجه من
مگر اسباب من ز راهش برد	به هلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست	زین خطر گه بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید	مرغ و هر وحشیی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت	بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم به اعتماد خدای	و آن قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد	خاکیی را بر اوج برد چو باد
ز اول صبح تا به نیمه روز	من سفر ساز و او مسافر سوز
چون به گرمی رسید تابش مهر	بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشست کرد	اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدانجای کز چنان جائی	تا زمین بود نیزه بالائی
بر زمین سبزه‌ای به رنگ حریر	لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم	پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم	بر گلی نازک و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده	دل به اندیشه‌های بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم	شکر کردم که بهترک بودم
باز کردم نظر به عادت خویش	دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه‌ای دیدم آسمان زمیش	نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته درو	سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی	بوی هر گلی رسیده فرسنگی
زلف سنبل به حلقه های کمند	کرده جعد قرنفلش را بند
لب گل را به گاز برده سمن	ارغوان را زبان بریده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود	ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه هائی روان بسان گلاب	در میانش عقیق و در خوشاب
چشمه ای کاین حصار پیروزه	کرده زو آب و رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمه آب	چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ	بیشه کوه سرو و شاخ و خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش	سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوئی بر پای	باد ازو عود سوز و صندل سای
حور سر در سرشتش آورده	سر گزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام	خوانده مینوش چرخ مینو فام
من که دریافتم چنین جانی	شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی در او عجب ماندم	بر وی الحمدللهی خواندم
گردبر گشتم از نشیب و فراز	دیدم آن روضه های دیده نواز
میوه های لذیذ می خوردم	شکر نعمت پدید می کردم
عاقبت رخت بستم از شادی	زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا بگه قرارم بود	نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم	در همه حال شکر می گفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت	کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر کوه مهر تافته تافت	زهره صبح چون شکوفه شکافت

بادی آمد ز ره فشاند غبار	بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی	کرد بر سبزه‌ها در افشانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد	همه راه از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صدهزاران حور	کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار نورانی	روح پرور چو راح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار	همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان	لعلشان خونبهای خوزستان
دست و ساعد پر از علاقه زر	گردن و گوش پر ز لال تر
شمعهایی به دست شاهانه	خالی از دود و گاز و پروانه
آمدند از کشی و رعنائی	با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت	فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرش انداختند و تخت زدند	راه صیرم زدند و سخت زدند
چون زمانی بر این گذشت نه دیر	گفتی آمد مه از سپهر به زیر
آفتابی پدید گشت از دور	کاسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری	صدهزاران ستاره سحری
سرو بود او کنیزکان چمنش	او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست	شکر و شمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشت باغ همه	شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت	چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست	چون نشست او قیامتی برخاست
پس به یک لحظه چون نشست به جای	برقع از رخ گشود و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش	لشگر روم و زنگش از پس و پیش

رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ	رزمه روم داد و بزمه زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور	همه سروی ز خاک و او از نور
بود لختی چو گل سرافکنده	به جهان آتش در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت	گفت با محرمی که دربر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست	می نماید که شخصی اینچاهست
خیز و بر گرد گرد این پرگار	هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پریزاده در زمان برخاست	چون پری می پرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت	دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود	بانوی بانوان چنین فرمود
من بدان گفته هیچ نفزودم	کارزومند آن سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاوس	آمدم تا به جلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکي	خاک بوسیدمش من خاکی
خواستم تا به پای بنشینم	در صف زیر جای بگزینم
گفت برخیز جای جای تو نیست	پایه بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست	جای مهمان ز مغز به که ز پوست
خاصه خوبی و آشنا نظری	دست پرورد رايض هنری
بر سریر آی و پیش من بنشین	سازگارست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فریشته خوی	با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست	مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی	چون کنم دعوی سلیمانی
گفت نارد بها بهانه مگیر	با فسون خوانده ای فسانه مگیر
همه جای آن تست و حکم تراست	لیک با من نشست باید و خاست

تا شوی آگه ز نهانی من	بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست	تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگندها به جان و سرم	که بر آیی یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد	میهمان را عزیز باید کرد
چون به جز بندگی ندیدم رای	ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی دست من گرفت به ناز	بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستیم بر آن سریر بلند	ماه دیدم گرفتمش به کمند
با من آن مه به خوش زبانیها	کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند به پیش	خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت	خوردهایی همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت	دیده را زو نصیب و جان را قوت
هرچه اندیشه در گمان آورد	مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسیدمان از خورد	از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی	شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دری دری می سفت	هر ترانه ترانه ای می گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست	پر در آمد به پای و پویه به دست
شمع را ساختند بر سر جای	و ایستادند همچو شمع به پای
چون ز پا کوفتن برآسودند	دستبردی به باده بنمودند
شد به دادن شتاب ساقی گرم	برگرفت از میان وقایه شرم
من به نیروی عشق و عذر شراب	کردم آنها که رطلیان خراب
وان شکر لب ز روی دمسازی	باز گفتی نکرد از آن بازی
چونکه دیدم به مهر خود رایش	اوقتادم چو زلف در پایش

تا مکن بیش گفت بیش زدم	بوسه بر پای یار خویش زدم
گشت میدان گفتگوی فراخ	مرغ امید بر نشست به شاخ
به دلی و هزار جان با وی	عشق می‌باختم ببوس و به می
نامداریت هست نام تو چیست	گفتمش دلپسند کام تو چیست
نازنین ترکناز دارم نام	گفت من ترک نازنین اندام
نامها را به هم بود خویشی	گفتم از همدمی و هم کیشی
ترکتازی مرا همین لقبست	ترکتاز است نامت این عجیبت
هندوان را در آتش اندازیم	خیز تا ترک‌وار در تازیم
نقل و می نوش عاشقانه کنیم	قوت جان از می مغانه کنیم
نقل برخوان نهیم و می بر دست	چون می تلخ و نقل شیرین هست
کز میان دور گردد آن دوری	یافتم در کرشمه دستوری
هان که دولت به کار سازی تست	غمزه می‌گفت وقت بازی تست
بوسه بستان که یار ناز کشست	خنده می‌داد دل که وقت خوشست
من یکی خواستم هزارم داد	چونکه بر گنج بوسه بارم داد
یار در دست و رفته کار از دست	گرم گشتم چنانکه گردد مست
ماه را بانگ خون به گوش آمد	خونم اندر جگر به جوش آمد
بیش از این رنگ آسمان متراش	گفت امشب به بوسه قانع باش
دوست آن به که بی‌وفا نبود	هرچه زین بگذرد روا نبود
زلف کش گاز گیر و بوسه ربای	تا بود در تو ساکنی بر جای
کز طبیعت عنان بگردانی	چون بدانجا رسی که نتوانی
شب عشاق را سحر گاهیست	زین کنیزان که هر یکی ماهیست
وارزو را درو نظر یابی	آنکه در چشم خوبتر یابی

حکم کن کز خودش کنم خالی	زیر حکم تو آورم حالی
تا به مولائیت کمر بندد	به شبستان خاص پیوندند
کندت دلبری و دلداری	هم عروسی و هم پرستاری
آتش را ز جوش بنشانند	آبی از بهر جوی ما ماند
گر دگر شب عروس نخواهی	دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم	گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون ازین پرداخت	مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید	آنکه در خورد مهربانی دید
پیش خواند و به من سپرد به ناز	گفت برخیز و هرچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت	من در آن ماه روی مانده شگفت
کز شگرفی و دلبری و کشی	بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت و من به دنبالش	بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم به بارگاهی چست	در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر تنگ بار شدیم	چون بم و زیر سازگار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند	خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز	همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر به بالین بستر آوردیم	هر دو برها ببر در آوردیم
یافتم خرمنی چو گل دربید	نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او	مهر بر داشتم ز گوهر او
بود تا گاه روز در بر من	پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز او چو بخت من برخاست	ساز گرمابه کرد یک یک راست
غسل گاهم به آبادانی کرد	کز گهر سرخ بود و از زر زرد

خویشتن را به آب گل شستم	در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زان نشاطگاه برون	بود یک یک ستاره بر گردون
در خزیدم به گوشه‌ای خالی	فرض ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای	همه رفتند و کس نماند به جای
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد	بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم خمار می در سر	بر گل خشک با گلاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام	بخت بیدار و خواجه خفته به کام
آهوی شب چو گشت نافه گشای	صدفی شد سپهر غالیه‌سای
سر بر آوردم از عماری خواب	بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابرو باد چون شب دوش	این درافشان و آن عبیر فروش
باد می‌رفت و ابر می‌افشاند	این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبر بوی	آب گل سر نهاد جوی به جوی
لعبتان آمدند عشرت ساز	آسمان باز گشت لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند	تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سریر بلند	بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی	زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست	آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمائی	برده از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت ازو رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند	نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم	هم به آیین خود نشانندم
هم به ترتیب و ساز روز دگر	خوان نهادند و خوردها بر سر

هر ابائی که در خورد به بساط	و آورد در خورنده رنگ نشاط
ساختند آنچنان که باید ساخت	چونکه هرکس از آن خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد	از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوشگوار	گرم تر کرد عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی	عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد	هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختم	مهربان شد به کار ساختنم
کرد شکلی به غمزه با یاران	تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز	تا بم از دل در اوفتاد به مغز
دست بردم چو زلف در کمرش	در کشیدم چو عاشقان به برش
گفت هان وقت بی‌قراری نیست	شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی به شکر و قند	گاز می‌گیر و بوسه در می‌بند
به قناعت کسی که شاد بود	تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی	اوفتد عاقبت به درویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای	کابم از سر گذشت و خار از پای
هست زنجیر زلف چون قیرت	من ز دیوانگان زنجیرت
در به زنجیر کن ترا گفتم	تا چو زنجیریان نیاشفتم
شب به آخر رسید و صبح دمید	سخن ما به آخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ	اینک اینک سر آنک آنک تیغ
این همه سر کشیدن از پی چیست	گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جویت من	خاکی و آب دست شویت من
تشنه‌ای را که او گلوده تست	آب در ده که آب در ده تست

آب من نیز خاک پای تو باد	ندهی آب من بقای تو باد
آب جوئی در آب جوئی مرد	خاکیی را بگیر کابی برد
تشنه‌ای را به قطره‌ای بنواز	قطره‌ای به تشنگی مگداز
سوزنی رفته در میان حریر	رطبی در فتاده گیر به شیر
خاک در چشم آرزو ریزم	گر جز اینست کار تا خیزم
نه خر افتاده شد نه خیک درید	مرغی انگاشتم نشست و پرید
نعل شب‌دیز گو در آتش باش	پاسخم داد کامشبی خوش باش
یابی از شمع جاودانی نور	گر شبی زین خیال گردی دور
کاین همه نیش دارد آن همه نوش	چشمه‌ای را به قطره‌ای مفروش
همه ساله به خر می‌خند	در یک آرزو به خود در بند
نرد رو با کنیز کان می‌باز	بوسه میگیر و زلف و می‌انداز
مرغ با تست شیر مرغ مجوی	باغ داری به ترک باغ مگوی
در خیانت گری چه آری دست	کام دل هست و کامرانی هست
دل بنه بر وظیفه شب دوش	امشبی با شکیب ساز و مکوش
هم به دست آیم ارچه دیر آیم	من ازین پایه چون به زیر آیم
ماه را دیرتر به دست آری	ماهی از حوضه ار بهشت آری
کردم آهستگی و دمسازی	چون گران دیدمش در آن بازی
روزه بستم به روزهای دگر	دل نهادم به بوسه چو شکر
بر سر تابه صبر می‌کردم	از سر عشوه باده می‌خوردم
رغبتم تازه شد به بوس و شراب	باز تب کرده را در آمد تاب
در جگر دید جوش آتش من	چون دگر باره ترک دلکش من
کاید و آتشم نشانند باز	کرد از آن لعبتان یکی را ساز

یاری الحق چنانکه دل خواهد	دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آن شد که باشدش یاری	گر بود کاچکی چنان باری
رفتم آن شب چنانکه عادت بود	وان شب کام دل زیادت بود
تا گه روز قند می خوردم	با پری دست بند می کردم
روز چون جامه کرد گازر شوی	رنگرزوار شب شکست سبوی
آن همه رنگهای دیده فریب	دور گشت از بساط زینت و زیب
در تمنا که چون شب آید باز	می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی بر آورم به کمر	دلنوازی درافکنم به جگر
که خورم با شکر لبی جامی	که بر آرم ز گلرخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا بود	مسندم بر تراز ثریا بود
چندگاه این چنین برود و به می	هر شبم عیش بود پی در پی
اول شب نظاره گاهم نور	و آخر شب هم آشیانم حور
روز بودم به باغ و شب به بهشت	خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه	روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نه کان نبود مرا	بخت بود کان نمود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس	حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف خرمی شستم	کز زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید وعده ماه	شب جهان پر ستاره کرد سیاه
عنبرین طره سرای سپهر	طره ماه در کشید به مهر
ابرو بادی که آمدی زان پیش	تازه کردند تازه روئی خویش
شورشى باز در جهان افتاد	بانگ زیور بر آسمان افتاد
و آن کنیزان به رسم پیشینه	سیب در دست و نار در سینه

آمدند آن سریر بنهادند	حلقه بستند و حلق بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان	در بر افکنده زلف مشک‌فشان
شمعها پیش و پس به عادت خویش	پس رها کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ناز	بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند	پرده‌داران به کار بنشستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ	راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکر لبان چنان فرمود	کاورید آن حریف ما را زود
باز خوبان به ناز بردندم	به خداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست	کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد	آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب	بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوانریزه خورده شد روزی	می در آمد به مجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف	درفشان گشت کامهای صدف
من دگرباره گشته واله و مست	زلف او چون رسن گرفته به دست
باز دیوانم از رسن رستند	من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طنازی	وان شب آموختم رسن‌بازی
شیفتم چون خری که جو بیند	یا چو صرعی که ماه نو بیند
لرز لرزان چو دزد گنج‌پرست	در کمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده میسودم	سخت می‌گشت و سست می‌بودم
چون چنان دید ماه زیبا چهر	دست بر دست من نهاد به مهر
بوسه زد دستم آن ستیزه‌حور	تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز	کز غرض کوتهست دست دراز

مهر برداشتن ز کان نتوان	کان به مهر است چون توان نتوان
صبر کن کان تست خرما بن	تا به خرما رسی شتاب مکن
باده می خور که خود کباب رسد	ماه می بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من	چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمیده چون گل باغ	چون نمیرم برابرت چو چراغ
می نمائی به تشنه آب شکر	گوئی آنگه که لب بدوز و مخور
چون در آمد رخت به جلوه گری	عقل دیوانه شد که دید پری
نعلک گوش را چو کردی ساز	نعل در آتشم فکندی باز
با شبیخون ماه چون کوشم	آفتابی به ذره چون پوشم
دست چون دارمت که در دستی	اندهی نیستم چو تو هستی
از زمینی تو من هم از زمیم	گر تو هستی پری من آدمیم
لب به دندان گزیدم تا چند	و آب دندان مزیدم تا چند
چاره ای کن که غم رسیده کسم	تا یک امشب به کام دل برسم
بس که جانم به لب رسیده ز درد	بوسه گرم ده مده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند	یاری بخت بختیار کند
گوئی انده مخور که یار توام	کار خود کن که من به کار توام
کار ازین صعب تر که بار افتاد	وارهان وارهان که کار افتاد
گرچه آهو سرینی ای دلبند	خواب خرگوش دادنم تا چند
ترسم این پیر گرگ روبه باز	گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد	چون پلنگی به زیرم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم	کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم در بندی	میرم امشب در آرزومندی

تاجداران کشند و سلطانان	ناز میکش که ناز مهمانان
گفت چونین کنم تو دست بدار	چون شکیم نماند دیگر بار
گر تو از خلخی من از حبشم	ناز تو گر به جان بود بکشم
پیشکش کردن را این چنین خوانی	چه محل پیش چون تو مهمانی
دیریابی و زود می جوئی	لیکن این آرزو که می گوئی
آید از چون منی چنین کاری	گر براید بهشتی از خاری
از من اینکار در وجود آید	وگر از بید بوی عود آید
جز یکی آرزو که آن خامست	بستان هرچه از منت کامست
جز دری آن دگر خزینه ترا	رخ ترا لب ترا و سینه ترا
این چنین شب هزار در پیش است	گر چنین کرده ای شبت بیش است
ساقیی بخشمت چو ماه تمام	چون شدی گرم دل ز باده خام
دامن من ز دست بگذاری	تا ازو کام خویش برداری
گوش کردم ولیک نشیندم	چون فریب زبان او دیدم
آهنم تیز بود و آتش گرم	چند کوشیدم از سکونت و شرم
(لیس قریه وراء عبادان)	بختم از دور گفت کای نادان
به کمی اوفتادم از بیشی	من خام از زیادت اندیشی
برده یکبارگی قرار مرا	گفتم ای سخت کرده کار مرا
که سوی گنج راه داند برد	صد هزار آدمی در این غم مرد
دست چون دارم ارچه بینم رنج	من که پایم فروشداست به گنج
سر زلف ز دست بگذارم	نیست ممکن که تا دمی دارم
یا چو تختم به چارمیخ بدوز	یا بر این تخت شمع من بفروز
یا دگر نطع خواه و خونم ریز	یا بر این نطع رقص کن برخیز

از تو چون باشدم شکیبائی	دل و جانی و هوش و بینائی
رایگانست اگر به جان یابم	غرضی کز تو دلستان یابم
وارزوئی چنین به جان نخرد	کیست کو گنج رایگان نخرد
کز غمت چون چراغ می سوزم	شمع وار امشب برافروزم
زنده با سوز و مرده هست به داغ	سوز تو زنده دادم چو چراغ
تنگ روزی شود ز تنگی روز	آفتاب ار بگردد از سر سوز
خوابی از بهر خویش می گویم	این نه کامست کز تو می جویم
خفته و مرده بلکه هر دو یکیست	مغز من خفته شد درین چه شکیبست
این چنین خوابها کجا دیدی	گر نه چشمم رخ ترا دیدی
تیز شو هان که خون کند تیزی	گر بر آنی که خون من ریزی
حمله بردم بران شکوفه نغز	وانگه از جوش خون و آتش مغز
تا کنم لعل را عقیق آمود	در گنجینه را گرفتم زود
لابها کرد و هیچ سود نداشت	زارزوئی چنانکه بود نداشت
مهل می خواست من نکردم گوش	در صبوری بدان نواله نوش
امشب امید و کام دل فرداست	خورد سوگند کین خزینه تراست
شب فردا خزینه می پرداز	امشب بر امید گنج بساز
آخر امشب شبیست سالی نیست	صبر کردن شبی محالی نیست
در کمر کرده دست کور آویز	او همی گفت و من چو دشنه تیز
خارشم را یکی به صد می کرد	خواهشی کو ز بهر خود می کرد
دادم آن بند بسته را سستی	تا بدانجا رسید کز چستی
ناشکبایی و بی قراری من	چونکه دید او ستیزه کاری من
تا گشایم در خزینه قند	گفت یک لحظه دیده را در بند

چون گشادم بر آنچه داری رای	در برم گیر و دیده را بگشای
من به شیرینی بهانه او	دیده بر بستم از خزانه او
چون یکی لحظه مهلتش دادم	گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار	تا در آرم عروس را به کنار
چونکه سوی عروس خود دیدم	خویشتن را در آن سید دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد	مونسم آه گرم و بادی سرد
مانده چون سایه‌ای ز تابش نور	ترکتازی ز ترکتازی دور
من درین وسوسه که زیر ستون	جنبشی زان سید گشاد سکون
آمد آن یار و زان رواق بلند	سبدم را رسن گشاد ز بند
لخت چون از بهانه سیر آمد	سبدم زان ستون به زیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت	در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال	باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت	این چنین قصه با که شاید گفت
من درین جوش گرم جوشیدم	وز تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش کای چو من ستمدیده	رای تو پیش من پسندیده
من ستمدیده را به خاموشی	ناگزیر است ازین سیه‌پوشی
رو پرند سیاه نزد من آر	رفت و آورد پیش من شب تار
در سر افکندم آن پرند سیاه	هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آدمم دلتنگ	بر خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم	چون سیه ابر ازان خروشانم
کز چنان پخته آرزوی به کام	دور گشتم به آرزوی خام
چون خداوند من ز راز نهفت	این حکایت به پیش من برگفت

من که بودم درم خریده او	برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات	رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه	چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست	داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی	وز سیاهی بود جوان روئی
به سیاهی بصر جهان بیند	چرگنی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی	کی سزاوار مهد ماه شدی
هفت رنگست زیر هفتو رنگ	نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چون که بانوی هند با بهرام	باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت	در کنارش گرفت و شاد بخفت

## نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم دوم

چو گریبان کوه و دامن دشت	از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان	زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر بر گرفت چون جمشید	تاج زر بر نهاد چون خورشید
بست چون زرد گل به رعنائی	کهربا بر نگین صفرائی
زر فشانان به زرد گنبد شد	تا یکی خوشدلیش در صد شد
خرمی را در او نهاد بنا	به نشاط می و نوای غنا
چون شب آمد نه شب که حجله ناز	پرده عاشقان خلوت ساز

تا کند لعل بر طبرزد جفت	شه بدان شمع شکر افشان گفت
در چنان گنبدی خوش آوازی	خواست تا سازد از غنا سازی
عذر یا ناز دل پذیر نبود	چون ز فرمان شه گزیر نبود
کی خداوند روم و چین و طراز	گفت رومی عروس چینی ناز
عز نصره خدایگان ملوک	تو شدی زنده دار جان ملوک
سر خود را سیبل پای کند	هر که جز بندگیت رای کند
دم خود را بخور مجمره کرد	چون دعا را گزارشی سره کرد
□	
داشت شاهی ز شهریاران طاق	گفت شهری ز شهرهای عراق
خوب چون نوبهار نوروزی	آفتابی به عالم افروزی
وان هنرمند را به کار آید	از هنر هر چه در شمار آید
دل نهاد از جهان به خرسندی	داشت با آن همه هنرمندی
تا نه بیند بلا و درد سری	خوانده بود از حساب طالع خویش
ساخت با یک تنی و یکتائی	همچنان مدتی به تنهائی
مهربانی بود سزاوارش	چاره آن شد که چار و ناچارش
خدمت کس سزای خویش ندید	چندگونه کنیز خوب خرید
پای بیرون نهادی از حد خویش	هریکی تا به هفته کم و بیش
خواستی گنجهای قارونی	سر برافراختی به خاتونی
زنی از ابلهان ابله گیر	بود در خانه کوژپشتی پیر
پیره زن در گزاف دیدی سود	هر کنیزی که شه خریدی زود
بانوی روم و نازنین طراز	خواندی آن نو خریده را از ناز
باز ماندی ز رسم خدمت خویش	چون کنیز آن غرور دیدی پیش

ای بسا بوالفضول کز یاران	آورد کبر در پرستاران
منجنیقی بود به زیور و زیب	خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندان که جهد بیش نمود	یک کنیزک به جای خویش نبود
هر که را جامه‌ای ز مهر بدوخت	چونکه بد مهر دید باز فروخت
شاه بس کز کنیزکان شد دور	به کنیزک فروش شد مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت	کس درون حساب را نشناخت
شه ز بس جستجوی تافته شد	بی‌مرادی که باز یافته شد
نه ز بی‌طالعی به زن بشتافت	نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان می‌شست	پاک دامن جمیله‌ای می‌شست
تا یکی روز مرد برده فروش	برده خر شاه را رساند به گوش
کامد است از بهار خانه چین	خواجه‌ای با هزار حورالعین
دست ناکرده چندگونه کنیز	خلخی دارد و ختائی نیز
هریکی از چهره عالم افروزی	مهر سازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری	برده نور از ستاره سحری
سفته گوشکی چو در ناسفته	در فروشش بها به جان گفته
لب چو مرجان ولیک للبند	تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
چون شکر ریز خنده بگشاید	خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نواله شکرست	خلق را زو نواله جگرست
من که این شغل را پذیره شدم	زان رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز آن جمال و دلبندی	بنگری فارغم که بپسندی
شاه فرمود کاورد نخاس	بردگان را به شاه برده‌شناس
رفت و آورد و شاه در همه دید	با فروشنده کرد گفت و شنید

آنکه نخاس گفت شاهی بود	گرچه هریک به چهره ماهی بود
خوبتر بود در پسند نظر	زانچه گوینده داده بود خبر
کاین کنیزک چگونه دارد خوی	با فروشنده گفت شاه بگوی
هرچه خواهی بها بیفزایم	گر بدو رغبتی کند رایم
گفت کین نوشبخش نوش لبان	خواجه چین گشاده کرد زبان
کارزو خواه را ندارد دوست	جز یکی خوی زشت و آن نه نکوست
همه دارد چنانکه بینی حال	هرچه باید ز دلبری و جمال
بامدادان به من دهد بازش	هرکه از من خرد به صد نازش
آرزو خواه را به جان کاهی	کاورد وقت آرزو خواهی
زود قصد هلاک خویش کند	وانکه با او مکاس بیش کند
تو شنیدم که بد پسندی نیز	بد پسند آمدست خوی کنیز
سازگاری کجا بود در کار	او چنین و تو آنچنان بگذار
داده گیرم چو دیگرانش باز	از من او را خریده گیر به ناز
بینی آن دیگران که لایق هست	به که از بیع او بداری دست
بی‌بها در حرم فرستش زود	هرکه طبعت بدو شود خشنود
نامدش رغبتی چو مشتریان	شاه در هرکه دید ازان پریان
در دلش هیچ نقش مهر نرست	جز پرچهره آن کنیز نخست
نرد با خام دست چون بازد	ماند حیران در آنکه چون سازد
نه ز عیبش همی خرید دلیر	نه دلش می‌شد از کنیزک سیر
خاک در چشم کدخدائی کرد	عاقبت عشق سر گرائی کرد
گنبد سیم را به سیم خرید	سیم در پای سیم ساق کشید
کشت ماری وز اژدهائی رست	در یک آرزو به خود در بست

وان پری رو به زیر پرده شاه	خدمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست	آشکارا ستیز و پنهان دوست
جز در خفت و خیز کان در بست	هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه‌داری و اعتماد سرای	یک یک آورد مشفقانه به جای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد	او چو سایه به زیر پای افتاد
آمد آن پیره‌زن به دم دادن	خامه خام را به خم دادن
بانگ بر زد بر آن عجزه خام	کز کنیزیش نگذرانند نام
شاه از آن احتراز کو می‌ساخت	غور دیگر کنیز کان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد	به افسونگر نگر چه فسون کرد
تا چنان شد به چشم شاه عزیز	که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دید عیاری	همچنان کرد خویشتن‌داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد	کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دل‌بند	در خزیده میان خز و پرنده
قلعه آن در آب کرده حصار	و آتش منجنیق این بر کار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز	گفت با آن گل گلاب انگیز
کاری رطب دانه رسیده من	دیده جان و جان دیده من
سرو با قامت گیاه فشی	طشت مه با تو آفتابه کشی
از تو یک نکته می‌کنم درخواست	کانچه پرسم مرا بگوئی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار	راست گردد مرا چو قد تو کار
وانگه از بهر این دل‌انگیزی	کرد بر تازه گل شکرریزی
گفت وقتی چو زهره در تسدیس	با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان از جهان یکی فرزند	دست و پایش گشاده از پیوند

گفت بلقیس کای رسول خدای	من و تو تندرست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور	دست و پائی ز تندرستی دور
درد او را دوا شناختنیست	چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیغام	این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز	لوح محفوظ را بجوید راز
چاره‌ای کو علاج را شاید	به تو آن چاره ساز بنماید
مگر این طفل رستگار شود	به سلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خوشنود	روز کی چند منتظر می‌بود
چونکه جبریل گشت هم نفسش	باز گفت آنچه بود در هوشش
رفت و آورد جبرئیل درود	از که؟ از کردگار چرخ کبود
گفت کاین را دوا دو چیز آمد	وان دو اندر جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو نشیند جفت	هر دو را راستی بیاید گفت
آنچنان دان کزان حکایت راست	رنج این طفل بر تواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود	گفته جبرئیل باز نمود
گشت بلقیس ازین سخن شادان	کز خلف خانه می‌شد آبادان
گفت برگوی تا چه خواهی راست	تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ وجود	کی جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان ز روی هوس	جز به من رغبت تو بود به کس؟
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور	زانکه روشنتری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبیت کاین هست	بر همه پایگه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوازش خوش	بزم تو روضه و تو رضوان فوش
ملک تو جمله آشکار و نهان	مهر پیغمبریت حرز جهان

پادشاهی و کامرانی تو	با همه خوبی و جوانی تو
از تمنای بد نباشم دور	چون ببینم یکی جوان منظور
دستها سوی او کشید دراز	طفل بی‌دست چون شنید این راز
چون گل از دست دیگران رستم	گفت ماما درست شد دستم
دید دستی به راستی داده	چون پری دید در پری‌زاده
چون هنر خوب و چون خرد هنری	گفت کای پیشوای دیو و پری
تا ز من دست و از تو یابد پای	بر سر طفل نکته‌ای بگشای
کز جهان با چنین خزینه و گنج	یک سخن پرسم از نداری رنج
که تمنا بود به مال کست	هیچ بر طبع ره زند هوست
کانچه کس را نبود ما را هست	گفت پیغمبر خدای پرست
همه دارم ز ماه تا ماهی	ملک و مال خزینه شاهی
هر که آید به نزد من به سلام	با چنین نعمتی فراخ و تمام
تا چه آرد مرا به تحفه ز راه	سوی دستش کنم نهفته نگاه
پای بگشاد و از زمین برخاست	طفل کاین قصه گفته آمد راست
کرد رای تو عالم آرایم	گفت بابا روانه شد پایم
آفت از دست برد و رنج از پای	راست گفتن چو در حریم خدای
تیر بر صید راست اندازیم	به که ما نیز راستی سازیم
کز چه معنی شدست مهر تو سرد	باز گو ای ز مهربانان فرد
در تو از دور می‌کنم نظری	من گرفتم که می‌خورم جگری
خو چرا کرده‌ای به بد مهری	تو بدین خوبی و پری‌چهری
به هنر از راستی ندید جواب	سرو نازنده پیش چشمه آب
هست یک خصلت آزموده ما	گفت در نسل ناستوده ما

چون زه زادن رسید زاد و بمرد	کز زنان هر که دل به مرد سپرد
دل چگونه به مرگ شاید داد	مرد چون هر زنی که از ما زاد
زهر در انگبین نشاید خورد	در سر کام جان نشاید کرد
که سپارم بدانچه زو خطرست	بر من این جان از آن عزیزترست
با تو از عیبه برگشادم پوست	من که جان دوستم نه جانان دوست
خواه بگذار و خواه بفروشم	چون ز خوان اوفتاد سرپوشم
با تو احوال خویشتن گفتم	لیک من چون ضمیر ننهفتم
نکنند نیز حال خویش نهران	چشم دارم که شهریار جهان
زود سیری چرا کند همه سال	کز کنیزان آفتاب جمال
نبرد با کسی به سر ماهی	ندهد دل به هیچ دلخواهی
باز چون شمع سر بیندازد	هر که را چون چراغ بنوازد
بفکنند در زمین به خواری باز	بر کشد بر فلک به نعمت و ناز
با من از مهر بر نزد نفسی	شاه گفت از برای آنکه کسی
نیک پیش آمدند و بد بودند	همه در بند کار خود بودند
رنج خدمت گری رها کردند	دل چو با راحت آشنا کردند
نان میده نه قوت هر شکمیست	هر کسی را به قدر خود قدمیست
کاسیاش از خورش نیاید تنگ	شکمی باید آهنین چون سنگ
هم بدو هم به خود فرو بیند	زن چو مرد گشاده رو بیند
بردش باد هر کجا راهست	بر زن ایمن مباش زن کاهست
به جوی با جوی در آرد سر	زن چو زر دید چون ترازوی زر
پخته لعل و نپخته باشد در	نار کز نار دانه گردد پر
خام سرسبز و پخته روسیهست	زن چو انگور و طفل بی گنهست

خامشان پخته پخته پخته شان خامند	مادگان در کده کدو نامند
شب چو مه یافت ماهروی بود	عصمت زن جمال شوی بود
جز خود آراستن ندیدم و بس	از پرستندگان من در کس
که زمان تا زمان نمودی بیش	در تو دیدم به شرط خدمت خویش
بی تو یک چشم زد نیارامم	لاجرم گرچه از تو بی کامم
کرد بر کار و هیچ در نگرفت	شاه از این چند نکته های شگفت
تیر بر چشمه نشانه نرفت	شوخ چشم از سر بهانه نرفت
می برید آن گریوه سنگی	همچنان زیر بار دلتنگی
او صبوری و روزگار شتاب	کرد با تشنگی برابر آب
کرده بود از سرای بیرونش	پیرزن کان بت همایونش
که بدان آرزو نیابد راه	آگهی یافت از صبوری شاه
از تنی اوفتاده تهمتنی	عاجزش کرده نو رسیده زنی
رقص دیوان بر آورم به پری	گفت وقتست اگر به چاره گری
قلعه ماه را خراب کنم	رخنه در مهد آفتاب کنم
نرسد بر کمان پیرزنی	تا دگر زخم هیچ تیر زنی
رفت و کرد آن فسون که باید راست	با شه افسونگرانه خلوت خواست
خواند بر شه فسون پیرآموز	در مکافات آن جهان افروز
زیر زین تو زود گردد رام	گفت اگر بایدت که کره خام
پیش او زین کن و به رفق بحار	کره رام کرده را دو سه بار
توسنان را چنین لگام کنند	رایضانی که کره رام کنند
خشت این قالبش درست آمد	شاه را این فریب چست آمد
مهره بازی کنی و بوالعجبی	شوخ و رعنا خرید نوش لبی

او خود از اصل نرم سم زاده	برده پرور ریاضتش داده
صد معلق زدی به هر بازی	باشه از چابکی و دمسازی
به تکلف گرفته‌ای می‌باخت	شاه با او تکلفی در ساخت
وقت حاجت بدین کشیدی دست	وقت بازی در آن فکندی شست
جگر آنجا و گوهر اینجا سفت	ناز با آن نمود و با این خفت
در ناسفته را به در سفتن	رغبت آمد زرشک آن خفتن
گرد غیرت نشست بر رخ ماه	گرچه از راه رشک داده شاه
یک سر موی از آنچه بود نگشت	از ره و رسم بندگی نگذشت
اصل طوفان تنور پیرزنست	در گمان آمدش که این چه فنست
صبر در عاشقی ندارد سود	ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
فرستی یافت با شه از سر مهر	تا شبی خلوت آن همایون چهر
داور مملکت به دین و به داد	گفت کایخسرو فرشته نهاد
بامن از راه راستی مگذر	چون شدی راستگوی و راست‌نظر
اولش صبح باشد آخر شام	گرچه هر روز کان گشاید کام
شب تو جز شب وصال مباد	تو که روز ترا زوال مباد
از چه گشتی چو شام سرکه فروش	صبح‌وارم چو دادی اول نوش
به چه انداختیم در دم شیر	گیرم از من نخورده گشتی سیر
اژدهائی برابر نظرم	داستی تا ز غصه جان نبرم
گر کشتی هم به تیغ خود باری	کشتنم را چه در خورد ماری
وین چنین بازی که فرمودت	به چنین ره که رهنمون بودت
تا نپریم که تیز پر شده‌ام	خبرم ده که بی‌خبر شده‌ام
که ازین قفل اگر گشائی بند	به خدا و به جان تو سوگند

قفل گنج گهر بیندازم	با به افتاد شاه در سازم
شاه از آنجا که بود دربندش	چون که دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان ننهفت	گفتنی و نگفتنی همه گفت
کارزوی تو بر فروخت مرا	آتشی درفکند و سوخت مرا
سخت شد دردم از شکیبائی	وز تنم دور شد توانائی
تا همان پیرزن دوا بشناخت	پیرزن وارم از دوا بناوخت
به دروغم مزوری فرمود	داشت ناخورده آن مزور سود
آتش انگیختن به گرمی تو	سختی بد برای نرمی تو
نشود آب جز به آتش گرم	جز به آتش نگردد آهن نرم
گر نه ز آنجا که با تو رای منست	درد تو بهترین دوی منست
آتش از تو بود در دل من	پیرزن در میانه دودافکن
چون شدی شمع وار با من راست	دود دودافکن از میان برخاست
کافتاب من از حمل شد شاد	کی ز بردالعجوزم آید یاد
چند ازین داستان طبع نواز	گفت و آن نازنین شنید به ناز
چون چنان دید ترک توسن خوی	راه دادش به سرو سوسن بوی
بلبلی بر سریر غنچه نشست	غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
طوطی دید پر شکر خوانی	بی مگس کرد شکر افشانی
ماهی را در آبگیر افکند	رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چربیی عجیبش	کرد شیرین حوالت رطبش
شه چو آن نقش راپرند گشاد	قفل زرین ز درج قند گشاد
دید گنجینه‌ای به زر درخورد	کردش از زیب‌های زرین زرد
زردیست آنکه شادمانی ازوست	ذوق حلوی زعفرانی ازوست

آن چه بینی که زعفران زردست	خنده بین زانکه زعفران خوردست
نور شمع از نقاب زردی تافت	گاو موسی بها به زردی یافت
زر که زردست مایه طربست	طین اصغر عزیز ازین سببست
شه چو این داستان شنید تمام	در کنارش گرفت و خفت به کام

## نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سوم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه	چتر سرسبز برکشید به ماه
شد برافروخته چو سبز چراغ	سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد	دل به شادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزه زمردوار	باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خردمند سرو سبز آرنگ	خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری آنکه که برده بود نماز	بر سلیمان گشاد پرده راز
گفت کایجان ما به جان تو شاد	همه جانها فدای جان تو باد

خانه دولتست خر گاهت	تاج و تخت آستان در گاهت
تاج را سر بلندی از سر تست	بخت را پایگاهی از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج	همه عالم به در گهت محتاج
چون دعا گفت بر سر یر بلند	بر گشاد از عقیق چشمه قند
□	
گفت شخصی عزیز بود به روم	خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هر چه باید در آدمی ز هنر	داشت آن جمله نیکوی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی	بود میلش به پاک پیوندی
مردمان در نظر نشانندش	بشر پرهیزگار خواندندش
می خرامید روزی از سر ناز	در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد	فتنه با عقل دست یازی کرد
پیکری دید در لفافه خام	چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر می گذشت به راه	باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد	ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش	تیر یک زخمه دوخت برجایش
صورتی دید کز کرشمه مست	آنچنان صد هزار توبه شکست
خرمنی گل ولی به قامت سرو	شسته روئی ولی به خون تذرو
خواب غمزش به سحر کاری خویش	بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد	برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود	فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش به زیر زلف به تاب	چون حواصل به زیر پر عقاب
خالی از زلف عنبر افشان تر	چشمی از خال نامسلمان تر

هیچ دل را نبود جای شکیب	با چنان زلف و خال دیده فریب
چون ز طفلی که بر گرد گازی	آمد از بشر بی خود آوازی
بند برقع بهم کشید فراز	ماه تنها خرام از آن آواز
کرده خونی چنان به گردن خویش	پی تعجیل بر گرفت به پیش
خانه بر رفته دید و خانه خراب	بشر چون باز کرد دیده ز خواب
ور شکبیا شوم شکیب کجاست	گفت اگر بر پیش روم نه رواست
هر چه زین درگذشت رسوائیست	چاره کام هم شکبائیست
مردم آخر ز غم نخواهم کرد	شهوئی گر مرا ز راه ببرد
شرط پرهیزگاری این باشد	ترک شهوت نشان دین باشد
سوی بین‌المقدس آرم روی	به که محمل برون برم زین کوی
بر من این کار سهل گرداند	تا خدائی که خیر و شر داند
به زیارتگه مقدس تاخت	رفت از آنجا و برگ راه بساخت
کرد خود را به حکم او تسلیم	در خداوند خود گریخت ز بیم
که بدو فتنه را نباشد راه	تا چنان داردش ز دیو نگاه
بازگشت از حریم خانه پاک	چون بسی سجده زد بران سر خاک
نیک خواهی به طبع بدخواهش	بود همسفره‌ای دران راهش
بر حدیثی هزار نکته گرفت	نکته‌گیری به کار نکته شگفت
او بهر نکته‌ای بر آشتی	بشر با او چو نیک و بد گفتی
کس زبان بر گزاف نگشاید	کاین چنین باید آن چنان شاید
داده بد داروی فراموشی	بشر گوینده را ز خاموشی
پس ازینت به نام خود خوانم	گفت نام تو چیست تا دانم
بشر شد تا تو خود چه نام نهی	پاسخش داد و گفت نام رهی

من ملیخا امام عالمیان	گفت بشری تو ننگ آدمیان
و آنچه در عقل و رای آدمیست	هر چه در آسمان و در زمیست
واگهی دارم از حلال و حرام	همه دانم به عقل خویش تمام
یک فنی بوده در دوازده فن	یک تنم بهتر از دوازده تن
هر چه هستند زیر چرخ کبود	کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
کین وجود از چه یافت و آن ز چه رست	اصل هر یک شناختم به درست
آگهم نارسیده دست بر او	از فلک نیز و آنچه هست در او
دانم آنرا به تیزتر نظری	در هر اطراف کاوفتد خطری
پیش از آن دانمش به پنجه سال	گر رسد پادشاهی به زوال
من به سالی خبر دهم پیشی	ور در آید به دانه کم بیشی
کافت تب ز تن بگردانم	نبض و قاروره را چنان دانم
کهربا را کنم به گوهر لعل	چون به افسون در آتش آرم نعل
خاک در دست من به زر گردد	سنگ از اکسیر من گهر گردد
مار پیسه کنم ز پیسه رسن	باد سحری چو بردم ز دهن
منم آن گنج را طلسم گشای	کان هر گنج کافرید خدای
هم از آن آگهی دهم هم ازین	هر چه پرسند از آسمان و زمین
فحل و داناتر از من استادی	نیست در هیچ دانش آبادی
خیره شد بشر از آن گزافی چند	چون ازین برشمرد لافی چند
چون ملیخا در ابر کرد نگاه	ابری از کوه بردمید سیاه
و ابر دیگر سپید رنگ چو شیر	گفت کابری سیه چراست چو قیر
این چنین پر کند تو خود دانی	بشر گفتا که حکم یزدانی
تیر باید که بر نشانه بود	گفت ازین بگذر این بهانه بود

ابر تیره دخان محترقست	بر چنین نکته عقل متفقسست
وابر کو شیرگون و در فامست	در مزاجش رطوبتی خامست
جست بادی ز بادهای نهفت	باز بنگر که بوالفضول چه گفت
گفت بر گو که بادجنبان چیست	خیره چون گاو و خر نباید زیست
گفت بشر اینهم از قضای خداست	هیچ بی حکم او نگردد راست
گفت در دست حکمت آر عنان	چند گوئی حدیث پیر زنان
اصل باد از هوا بود به یقین	که بجنبانش به خار زمین
دید کوهی بلند و گفت این کوه	از دگرها چرا بود به شکوه
گفت بشر ایزدبست این پیوند	که یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم ز حجت افکندی	نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد	کوه را سیل در مفاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل	دورتر باشد از گذرگه سیل
بشر بانگی بر او زد از سر هوش	گفت با حکم کردگار مکوش
من نه کز سر کار بی خبرم	در همه علمی از تو بیشترم
لیک علت به خود نشاید گفت	ره بپندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمی دانیم	نقش بیرون پرده می خوانیم
پی غلط راندن اجتهادی نیست	بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون براندازند	با غلط خوانندگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ	نشود دست هرکسی گستاخ
این عزیمت که بشر بر وی خواند	هم دران دیو بوالفضولی ماند
روزکی چند می شدند بهم	وانفضولی نکرد یک مو کم
در بیابان گرم و بی آبی	مغزشان تافته ز بی خوابی

می‌دویدند با نفیر و خروش	تا رسیدند از آن زمین به جوش
به درختی سطر و عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر	دیده از دیدنش نشاط پذیر
آکنیده خمی سفال درو	آبی‌الحق خوش و زلال درو
چون که دید آن فضول آب زلال	همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق	باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان	تا به لب هست زیر خاک نهان
و آب این خم بگو که تا به کجاست	کوه پایه نه گرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی	کرده باشد که کرده‌اند بسی
تا نگردد به صدمه‌ای به دو نیم	در زمین آکنیده‌اند ز بیم
گفت تا پاسخ تو زین نمطست	هرچه گوئی و گفته‌ای غلطست
آری آری کسی ز بهر کسی	کشد آبی به دوش هر نفسی
خاصه در وادی که از تف و تاب	صد در صد درو نیابی آب
این وطنگاه دامیارانست	جای صیاد و صید کارانست
آب این خم که در نشاخته‌اند	از پی دام صید ساخته‌اند
تا چو غرم و گوزن و آهو و گور	در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند	سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد راه بسته بود	با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را به خوردن آب	کند از صید زخم خورده کباب
بندها را چنین گشای گره	تا نبوشنده بر تو گوید زه
بشر گفت ای نهفته گوی جهان	هر کسی را عقیده‌ایست نهان
من و تو ز آنچه در نهان داریم	به همه کس ظن آنچنان داریم

بد میندیش گفتمت پیشی	عاقبت بد کند بداندیشی
چون بران آب سفره بگشادند	نان بخوردند و آب در دادند
آبی‌الحق به تشنگان در خورد	روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز	که از آنسو ترک‌نشین برخیز
تا در این آب خوشگوار شوم	شویم اندام و بی‌غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای	چرک بر من نشسته سر تا پای
چرک تن را ز تن فرو شویم	پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانگه این خم به سنگ پاره کنم	صید را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز	در چنین خم مباش رنگ‌آمیز
آب او خورده با دل‌انگیزی	چرک تن را چرا در او ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد	در وی آب دهن نیندازد
سرکه نتوان بر آینه سودن	صافی را به درد آلودن
تا دگر تشنه چون به تاب رسد	ز آب نوشین او به آب رسد
مرد بد رأی گفت او نشنید	گوهر زشت خویش کرد پدید
جامه بر کند و جمله بر هم بست	خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون درون شد نه خم که چاهی بود	تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی به کار نشد	جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تنش به تاب افتاد	عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر از آنسو نشسته دل زده تاب	از پی آب کرده دیده پرآب
گفت باز این حرام زاده خام	کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این چرگن نمونه خصال	آرد آلودگی به آب زلال
آب را چرک او کند به درنگ	وانگهی در سفال دارد سنگ

این بداندیشی از بدان آید	نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد	این چنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفتگوی زد نفسی	مرد نامد برین گذشت بسی
سوی خم شد به جستجوی رفیق	واگهی نه که خواجه گشت غریق
غرقه‌ای دید جان او شده گم	سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه در ماند کاین چه شاید بود	چوبی از شاخ آن درخت ربود
هم به بالای نیزه‌ای کم و بیش	ساده کردش به چنگ و ناخن خویش
چون مساحت گران دریائی	زد در آن خم به آب پیمائی
خم رها کن که دید چاهی ژرف	سر به آجر بر آوریده شگرف
نیمه خم نهاده بر سر او	تا دده کم شود شناور او
بر کشید آن غریق را به شتاب	در چه خاک بردش از چه آب
چون در انباشتش به خاک و به سنگ	بر سرینش نشست با دل تنگ
گفت کان گربزی وراثت کو	وان درفش گره گشایت کو
وانهمه دعویت به چاره‌گری	با دد و دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند	غیب را سر در آورم به کمند
کو شد آن دعوی دوازده فن	وانهمه مردی ای نه مرد و نه زن
وان نمودن که بنگرم پیشی	کارها را به چابک اندیشی
چاهی آنگاه سر گشاده به پیش	چون ندیدی به دور بینی خویش
وانکه ما را بر آنچنان آبی	فصلها گفته شد ز هر بابی
فصل ما گر به هم شماری داشت	آن نگفتیم کاصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم افکندیم	آتش اندر خم خود آگندیم
نقش آن کارگه دگرگون بود	از حساب من و تو بیرون بود

تا فلک رشته را گره دادست	بر سر رشته کس نیفتادست
گرچه هرچه اندر آن نمط گفتیم	هر دو ز اندیشه غلط گفتیم
تو بدان غرقه‌ای و من رستم	که تو شاکر نه‌ای و من هستم
تو که دام بهایمش خواندی	چون بهایم به دام درماندی
من به نیکی بدو گمان بردم	نیک من نیک بود و جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست	رخت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت یک به یک سلبش	دق مصری عمامه قصبش
چونکه مهر از نورد بازگشاد	کیسه‌ای زان میان به زیر افتاد
زر مصری درو هزار درست	زان کهن سکه‌ها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر ازو برداشت	همچنان سر به مهر خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او	با زر و زینت و عمامه او
جمله در بندم و نگهدارم	به کسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم سرای او به کجاست	برسانم به آنکه اهل سراست
چون زمن نامد استعانت او	نکنم غدر در امانت او
گر من آن‌ها کنم که او کردست	هم از آنها خورم که او خوردست
همچنان آن نورد را در بست	چونکه در بسته شد گرفت به دست
رهروی در گرفت و راه نوشت	سوی شهر آمد از کرانه دشت
چون در آسود یک دو روز به شهر	داد ز خواب و خورد خود را بهر
آن عمامه به هر کسی بنمود	که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت	گفت لختی رهت نباید تاخت
در فلان کوی چندمین خانه	هست کاخی بلند و شاهانه
در بز نکان در آستانه اوست	بی‌گمان شو که خانه خانه اوست

سوی آن خانه شد که یافت خبر	بشر با جامه و عمامه و زر
باز کرد آن در رواق بلند	در زد آمد شکر لبی دل‌بند
تا بر آرم چنانکه باشد رای	گفت کاری و حاجتی بنمای
بانوی خانه کو که بسپارم	بشر گفتا بضاعتی دارم
تا درآیم سخن بگویم راست	گر درون آمدن به خانه رواست
از زمانه چو ریو دید و چه رنگ	که ملیخای آسمان فرهنگ
بر کنار بساط کردش جای	زن درون بردش از برون سرای
گفت برگو سخن که هست صواب	خویشتن روی کرد زیر نقاب
گفت با ماهروی سیم اندام	بشر هر قصه‌ای که بود تمام
در هنرها سخن شنیدن او	آن به هم صحبتی رسیدن او
دعوی انگیختن به هر دستان	وان بر آشفتش چو بد مستان
خوبیی را به زشتی آلودن	وان به هر چیز بدگمان بودن
خویشتن را دران چه افکندن	وان چه از بهر دیگران کندن
عاقبت ماندن آب در دهنش	وان شدن چون محیط موج زنش
و آنچه زان بی‌وفا شنید همه	چون فرو گفت هر چه دید همه
جای او خاک خانه جای تو باد	گفت کاو غرقه شد بقای تو باد
در سپردم به گنج خانه خاک	جیفه‌ای کاب شسته بودش پاک
و اینک اینک گرفته در دستم	رخت او هر چه بود در بستم
کرد روشن درست کاری خویش	جامه و زر نهاد حالی پیش
آن ورق باز خواند حرف به حرف	زن زنی بود کاردان و شگرف
آبی از چشم ریخت و ز آب گذشت	ساعتی زان سخن پریشان گشت
نیک مردی ز بندگان خدای	پاسخش داد کای همیون رای

آفرین بر حلال زادگیت	بر لطیفی و رو گشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی	که تو در حق بی کسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی	ببرد انگبینی از مگسی
نیک مرد آن رود که در کارش	رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و تن به خاک سپرد	جان به جائی که لایق آمد برد
آنچه گفתי ز بد پسندان بود	راست گفתי هزار چندان بود
بود کارش همه ستمگاری	بی وفائی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد	بر چنانی چنین بود در خورد
به عقیدت جهود کینه سرشت	مار نیرنگ و ازدهای کنشت
سالها شد که من برنجم ازو	جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
من به بالین نرم او خفته	او به من بر دروغها گفته
من ز بادش سپر فکنده چو میغ	او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از سر من	رفت غوغای محنت از در من
گر بد ار نیک بود روی نهفت	از پس مرده بد نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد	حال پیوند ما دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی	به زناشوئی اختیار منی
مایه و ملک هست و ستر و جمال	به ازین کی رسد به جفت حلال
به نکاحی که آن خدا فرمود	کار ما را فراهم آور زود
من به جفتی ترا پسندیدم	که جوانمردی ترا دیدم
تو به من گر ارادتی داری	تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال اینست	مال دارم بسی جمال اینست
وانگهی برقع از قمر برداشت	مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی و جمالش دید	فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز	دیده بودش چنان جهان افروز
نعره‌ای زد چنانکه رفت از هوش	حلقه در گوش یار حلقه به گوش
چون چنان دید نوش لب بشتافت	بوی خوش کرد و جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد	سرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتیم ز عشق پری	تا به دیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده	من پری دیدم ای پری زاده
وین که بینی نه مهر امروزست	دیر باشد که در من این سوزست
که فلان روز در فلان ره تنگ	برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم	می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو	رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یک دم نرفتی از یادم	با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در اوفتاد ز پای	رفتم و در گریختم به خدای
تا خدایم به فضل و رحمت خویش	آورید آنچه شرط باشد پیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان	در حریم جمال و مال کسان
دولتی کو جمال و مالم داد	نز حرام اینک از حلالم داد
زن چو از رغبت وی آگه شد	رغبتش ز آنچه بد یکی ده شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت	رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او به شرط کاوین جفت	نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل می راند	بر خود افسون چشم بد می خواند
از جهودی رهاند شاهی را	دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غیار زردی شست	برگ سوسن ز شنبلیدش رست

چون ندید از بهشتیان دورش	جامه سبز دوخت چون حورش
سبزپوشی به از علامت زرد	سبزی آمد به سرو بن در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود	سبزی آرایش فرشته بود
جان به سبزی گراید از همه چیز	چشم روشن به سبزه گردد نیز
رستنی را به سبزی آهنگست	همه سر سبزی بدین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای	شه در آغوش خویش کردش جای

## نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم

روزی از روزهای دیماهی	چون شب تیر مه به کوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود	ناف هفته مگر سه‌شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی	شاه با هردو کرده هم نامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت	صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی	آن به رنگ آتشی به لطف آبی
به پرستاریش میان در بست	خوش بود ماه آفتاب‌پرست
شب چو منجوق بر کشید بلند	طاق خورشید را درید پرند

خواست افسانه‌ای نشاط‌انگیز	شاه از آن سرخ سیب شهد‌آمیز
در فشانند از عقیق در پایش	نازنین سر نتافت از رایش
قرص خورشید ماه خرگه تو	کای فلک آستان درگه تو
بہتر از هر سخن که بتوان گفت	برتر از هر دری که بتوان سفت
کور باد آنکه دید نتواند	کس به گردت رسید نتواند
لعل کان را به کان لعل سپرد	چون دعائی چنین به پایان برد
□	
بود شهری به نیکوی چو عروس	گفت کز جمله ولایت روس
دختری داشت پروریده به ناز	پادشاهی درو عمارت ساز
گلرخی قامتش چو سرو بلند	دلفریبی به غمزه جادو بند
لب به شیرینی از شکر خوشتر	رخ به خوبی ز ماه دلکش‌تر
شکر و شمع پیش او مرده	زهره‌ای دل ز مشتری برده
تنگدل‌تر ز حلقه کمرش	تنگ شکر ز تنگی شکرش
گل ز ریحان باغ او خاری	مشک با زلف او جگرخواری
روئی افروخته چو شمع و چراغ	قدی افراخته چو سرو به باغ
خوب رنگیش خوبتر ز نگار	تازه روئیش تازه‌تر ز بهار
ناز نسرين درم خریده او	خواب نرگس خمار دیده او
گل کمر بند زیر دستانش	آب گل خاک ره پرستانش
داشت پیرایه هنرمندی	به جز از خوبی و شکر خندی
در نبشته ز هر فنی ورقی	دانش آموخته ز هر نسقی
جادوئیها و چیزهای نهان	خوانده نیرنگ نامهای جهان
سرکشیده ز بارنامه شوی	در کشیده نقاب زلف بروی

آنکه در دور خویش طاق بود	سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور	کامداست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه‌ای زادست	زهره شیر عطاردش دادست
رغبت هر کسی بدو شد گرم	آمد از هر سوئی شفاعت نرم
این به زور آن به زر همی کوشید	و او زر خود به زور می‌پوشید
پدر از جستجوی ناموران	کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد	نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز	دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند	دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصارى چست	گفتی از مغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت وز پدر درخواست	تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری	گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور	در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج	پاسبان را ز دزد ناید رنج
وان عروس حصارى از سر ناز	کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصارى بست	رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون در استواری شد	نام او بانوی حصارى شد
دزد گنج از حصار او عاجز	کاهنین قلعه بد چو رویین دز
او در آن دز چو بانوی سقلاب	هیچ دز بانو آن ندیده به خواب
راه بر بسته راه داران را	دوخته کام کامگاران را
در همه کاری آن هنر پیشه	چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس	طبعها را بهم گرفته قیاس

راز روحانی آوریده به شست	بر طبایع تمام یافته دست
چون شود آب گرم و آتش سرد	که ز هر خشک و تر چه شاید کرد
وانجمن را چه می دهد انجم	مردمان را چه می کند مردم
و آدیمزاد را بیاراید	هر چه فرهنگ را به کار آید
آن بصورت زن و به معنی مرد	همه آورده بود زیر نورد
دل ز مردم برید یکباره	چون شکینده شد در آن باره
از سر زیرکی طلسمی چند	کرد در راه آن حصار بلند
هر یکی دهره ای گرفته به چنگ	پیکر هر طلسم از آهن و سنگ
گشتی از زخم تیغها به دو نیم	هر که رفتی بدان گذرگه بیم
هر که آن راه رفت عاجز بود	جز یکی کو رقیب آن دز بود
ره نرفتی مگر به گام شمار	و آن رقیبی که بود محرم کار
اوفتادی سرش ز کالبدش	گر یکی پی غلط شدی ز صدش
ماه عمرش نهان شدی در میغ	از طلسمی بدو رسیدی تیغ
چون در آسمان نهانی بود	در آن باره کاسمانی بود
بر درش چون فلک نبردی راه	گر دویدی مهندسی یک ماه
بود نقاش کارخانه چین	آن پری پیکر حصارنشین
آب را چون صدف گره بستی	چون قلم را به نقش پیوستی
سایه را نقش برزدی بر نور	از سواد قلم چو طره حور
برج از آن ماه بهره مندی یافت	چون در آن برج شهربندی یافت
بر پرندی نگاشت پیکر خویش	خامه برداشت پای تا سر خویش
به خطی هر چه خوب تر بنوشت	بر سر صورت پرند سرشت
با چنین قلعه ای که جای منست	کز جهان هر کرا هوای منست

پای در نه سخن مگویی از دور	گو چو پروانه در نظاره نور
نیست نامرد را درین دز کار	بر چنین قلعه مرد باید بار
نه یکی جان هزار می باید	هر کرا این نگار می باید
چار شرطش نگاه باید داشت	همتش سوی راه باید داشت
نیکنامی شدست و نیکوئی	شرط اول درین زناشوئی
گردد این راه را طلسم گشای	دومین شرط آن که از سر رای
چون گشاید طلسمها را بند	سومین شرس آنکه از پیوند
تا ز در جفت من شود نه ز بام	درین در نشان دهد که کدام
ره سوی شهر زیر پای آرد	چارمین شرط اگر به جای آرد
پرسم از وی حدیثهای هنر	تا من آیم به بارگاه پدر
خواهم او را چنانکه شرط وفاست	گر جوابم دهد چنانکه سزااست
کانچه گفتم تمام داند کرد	شوی من باشد آن گرامی مرد
خون بی شرط او به گردن او	وانکه زین شرط بگذرد تن او
کیمیای سعادت او دارد	هر که این شرط را نکو دارد
گر بزرگست زود گردد خرد	وانکه پی بر سخن نداند برد
پیش آنکس که اهل بود انداخت	چون ز ترتیب این ورق پرداخت
وین طبق پوش ازین طبق بردار	گفت برخیز و این ورق بردار
این ورق را به تاج در دربند	بر در شهر شو به جای بلند
کافتدش بر چو من عروس هوس	تا ز شهری و لشگری هر کس
یا شود میر قلعه یا میرد	به چنین شرط راه برگیرد
پیچ بر پیچ راه را بگذاشت	شد پرستنده وان ورق برداشت
تا درو عاشقان کنند نگاه	بر در شهر بست پیکر ماه

خون خود را به دست خود ریزد	هر که را رغبت اوقتد خیزد
زین حکایت رسیده شد خبری	چون به هر تخت گیر و تاجوری
سر نهادند مرم از اطراف	بر تمنای آن حدیث گزاف
داد بر باد زندگانی خویش	هر کس از گرمی جوانی خویش
گشتی از زخم تیغ دشمن کام	هر که در راه او نهادی گام
نشد آن قلعه را طلسم گشای	هیچ کوشنده‌ای به چاره و رای
هم فسونش ز چاره شد سپری	وانکه لختی نمود چاره‌گری
بر دگرها نگشت نیرومند	گرچه بگشاد از آن طلسمی چند
در سر کار شد به رسوائی	از سر بی‌خودی و بیرائی
چند برنای خوب در سر شد	بی‌مرادی کزو میسر شد
همه ره جز سر بریده نبود	کس از آن ره خلاص دیده نبود
به در شهر برکشیدندی	هر سری کز سران بریدندی
کله بر کله بسته شد در شهر	تا ز بس سر که شد بریده به قهر
نبود جز به سور شهر آرای	گرد گیتی چو بنگری همه جای
شهری آراسته به سر نه به سور	وان پریرخ که شد ستیزه حور
ای بسا سر که رفت در سر او	نارسیده به سایه در او
بود زیبا جوانی آزاده	از بزرگان پادشا زاده
صید شمشیر او چه گور و چه شیر	زیرک و زورمند و خوب و دلیر
تا شکفته شود چو تازه بهار	روزی از شهر شد به سوی شکار
گرد او صد هزار شیشه زهر	دید یک نوش نامه بر در شهر
پیکری دلفریب و دیده پسند	پیکری بسته بر سواد پرند
برد ازو در زمان شکیبائی	صورتی کز جمال و زیبائی

کاید از نوکش آنچنان رقمی	آفرین گفت بر چنان قلمی
صد سر آویخته ز سر تا پای	گرد آن صورت جهان آرای
چون گریزم که نیست جای گریز	گفت ازین گوهر نهنگ آویز
آورد در تنم شکیب شکست	زین هوسنامه گر به دارم دست
سر شود وین هوس ز سر نشود	گر دلم زین هوس به در نشود
مار در حلقه خار در دیباست	بر پرند ارچه صورتی زیباست
هیچکس را به سر نشد کاری	این همه سر بریده شد باری
خاکیی کشته گیر خاک آلود	سر من نیز رفته گیر چه سود
سر برین رشته باز باید بست	گر نه زین رشته باز دارم دست
چون توانم به ترک جان گفتن	گر دلیری کنم به جان سفتن
بسته‌اند از برای مشتریان	باز گفت این پرند را پریان
نتوان رفت بی‌فسون گریی	پیش افسون آنچنان پریی
سر درین کار سرسری نکنم	تا زبان بند آن پری نکنم
تا رهد گوسفندم از دم گرگ	چاره‌ای بایدم نه خرد بزرگ
نظم کارش خلل‌پذیر شود	هر که در کار سخت گیر شود
تازیانی بزرگ ناید پیش	در تصرف مباش خرداندیش
سست می‌گیر و سخت می‌انداز	ساز بر پرده جهان می‌ساز
جگرم از دلم کباب‌ترست	دلم از خاطرم خراب‌ترست
وز چنین خاطری چه آرم یاد	به چنین دل چگونه باشم شاد
وز نفس برکشید بادی سرد	این سخن گفت و لختی انده خورد
نطع با تیغ دید و سر با طشت	آب در دیده ز آن نظاره گذشت
با کس اندیشه‌ای که داشت نگفت	این هوس را چنانکه بود نهفت

روز و شب بود با دلی پر سوز	نه شبش شب بد و نه روزش روز
هر سحرگه به آرزوی تمام	تا در شهر برگرفتی گام
دید آن پیکر نوآیین را	گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را به صد هزار کلید	جست و سررشته‌ای نگشت پدید
رشته‌ای دید صد هزارش سر	وز سر رشته کس نداد خیر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش	نگشاد آن گره ز رشته خویش
کبر از آن کار بر کناره نهاد	روی در جستجوی چاره نهاد
چاره‌سازی هر طرف می‌جست	که ازو بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از خردمندی	دیو بندی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام	به همه دانشی رسیده تمام
همه همدستی اوفتاده او	همه در بسته‌ای گشاده او
چون جوانمرد ازان جهان هنر	از جهان دیدگان شنید خیر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه	شد چو مرغ پرنده کوه به کوه
یافتش چون شکفته گلزاری	در کجا؟ در خرابتر غاری
زد به فتراک او چو سوسن دست	خدمتش را چو گل میان در بست
از سر فرخی و فیروزی	کرد از آن خضر دانش‌آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی	برزد از راز خویشتن نفسی
زان پیروی و آن حصار بلند	وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش	وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن	گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت	هرچه در خورد بود با او گفت
چون شد آن چاره‌جوی چاره‌شناس	باز پس گشت با هزار سپاس

روز کی چند چون گرفت قرار	کرد با خویشتن سگالش کار
زالت راه آن گریوه تنگ	هر چه بایستش آورید به چنگ
نسبتی باز جست روحانی	کارد از سختیش به آسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست	کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری	خواست از تیز همتان یاری
جامه را سرخ کرد کاین خونست	وین تظلم ز جور گردونست
چون به دریای خون درآمد زود	جامه چون دیده کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت	بانگ تشنیع از جهان برداشت
گفت رنج از برای خود نبرم	بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا ز سرها گشایم این چنبر	یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد	تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی	کامد آن شیردل به خون خواهی
همت کارگر دران در بست	کو بدان کار زود یابد دست
همت خلق ورای روشن او	درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری	خواست از شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت	پی تدبیر کار خویش گرفت
چون به نزدیک آن طلسم رسید	رخنه‌ای کرد و رقیه‌ای بدمید
همه نیرنگ آن طلسم بکند	برگشاد آن طلسم را بیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه	همه را چنبر او فکند به چاه
چون ز کوه آن طلسمها برداشت	تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در حصار شد در حال	دهلی را کشید زیر دوال
وان صدا را به گرد بارو جست	کند چون جای کنده بود درست

از سر رخنه در پدید آمد	چون صدا رخنه را کلید آمد
کس فرستاد ماه خرگاهی	زین حکایت چو یافت آگاهی
دولتت بر مراد راهنمای	گفت کای رخنه بنده راه گشای
در گنجینه یافتی به درست	چون گشادی طلسم را ز نخست
صابری کن دو روز اگر بتوان	سر سوی شهر کن چو آب روان
آزمایش کنم ترا به هنر	تا من آیم به بارگاه پدر
گر نهفته جواب دانی گفت	پرسم از تو چهار چیز نهفت
شغل و پیوند بی بهانه شود	با توام دوستی یگانه شود
روی پس کرد و ره گرفت به پیش	مرد چون دید کامگاری خویش
از در شهر برکشید پرند	چون به شهر آمد از حصار بلند
آفرین زنده گشت و آفت مرد	در نوشت و به چاکری بسپرد
از رسنها فرو گرفت به قهر	جمله سرها که بود بر در شهر
با تن کشتگان دفین کردند	داد تا بر وی آفرین کردند
مطرب آورد و برکشید سرود	شد سوی خانه با هزار درود
همه بام و درش نگار افشان	شهربان بر سرش نثار افشان
که اگر شه نخواهد این پیوند	همه خوردند یک به یک سوگند
بر خود او را امیر و شاه کنیم	شاه را در زمان تباه کنیم
وین سرما رهاوند و مردی کرد	کان سرما برید و سردی کرد
شادمان شد به خواستاری شوی	وز دگر سو عروس زیباروی
غالیه سود بر عماری ماه	چون شب از نافه‌های مشک سیاه
ماه در موبکش عماری کش	در عماری نشست با دل خوش
کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه	سوی کاخ آمد ز گریوه کوه

دختر احوال خویش ازو ننهفت	پدر از دیدنش چو گل به شکفت
کرد با او همه حکایت خود	هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد
چاه کنند و درفتاده شدند	زان سواران کزو پیاده شدند
وز سر عجز پیش او مردند	زان هزیران که نام او بردند
بود یکباره دل بدو داده	تا بدانجا که آن ملک زاده
کرد یک یک طلسمها را خرد	وانکه آمد چو کوه پای فشرده
وز سر شرط رفته روی تنافت	وانکه بر قلعه کامگاری یافت
تا چهارم چگونه خواهد بود	چون سه شرط از چهار شرط نمود
پرسم از وی به رهنمونی بخت	شاه گفتا که شرط چارم چیست
تاج بر تارکش نهاده شود	گر بدو مشکلم گشاده شود
خرگه آنجا زند که او داند	ور درین ره خرش فروماند
بر سر تخت خود نشیند شاه	واجب آن شد که بامداد بگاه
من شوم زیر پرده پنهانی	خواند او را به شرط مهمانی
تا جوابم فرستد آهسته	پرسم او را سال سربسته
هرچه آن کرده ای تو کرده ماست	شاه گفتا چنین کنیم رواست
در شبستان شدند و آسودند	بیشتر زین سخن نیفزودند
گرد یاقوت بردمید به سنگ	بامدادان که چرخ مینا رنگ
بست بر بندگیش بخت میان	مجلس آراست شه به رسم کیان
راستگویان و رستگاران را	انچمن ساخت نامداران را
بر سرش کرد گوهرافشانی	خواند شهزاده را به مهمانی
تنگ شد بارگه ز برگ فراخ	خوان زرین نهاده شد در کاخ
آن نه خوان بود کارزودان بود	از بسی آرزو که بر خوان بود

هر کس آب خورد کارزو درخواست	از خورشها که بود بر چپ و راست
شد طبیعت به پرورش تازه	چون خورش خورده شد به اندازه
بر محکها زنند زر خلاص	شاه فرمود تا به مجلس خاص
میهمان را به جای خویش نشاند	خود درون رفت و جای خوش بماند
تا چه بازیگری کند با شوی	پیش دختر نشست روی به روی
از پس پرده گشت لعبت باز	بازی آموز لعبتان طراز
برگشاد و به خازنی بسپرد	از بناگوش خود دو للی خرد
چون رسانیده شد به یار جواب	کین به مهمان ما رسان به شتاب
و آنچه آورده بدو بنمود	شد فرستاده پیش مهمان زود
عیره کردش چنانکه در گنجید	مرد للی خرد بر سنجید
سه دیگر نهاد بر سر آن	زان جوهر که بود در خور آن
سوی آن نامور فرستادش	هم بدان بیک نامهور دادش
سنگ برداشت گشت لل سنج	سنگدل چون که دید لل پنج
هم بر آن سنگ سودشان چو غبار	چون کم و بیش دیدشان به عیار
آن در و آن شکر به یکجا سود	قبضه‌واری شکر بران افزود
میهمان باز نکته را دریافت	داد تا نزد میهمان بشتافت
هر دو دروی فشانند و گفت بگیر	از پرستنده خواست جامی شیر
وان ره آورد را نهاد به پیش	شد پرستنده سوی بانوی خویش
و آنچه زو مانده بد خمیر بکرد	بانو آن شیر بر گرفت و بخورد
یک سر موی کم نکرد عیار	بر کشیدش به وزن اول بار
داد تا برد بیک راه پرست	حالی انگشتری گشاد ز دست
پس در انگشت کرد و داشت عزیز	مرد بخرد ستد ز دست کنیز

شب چراغی به روشنائی روز	داد یکتا دری جهان افروز
در یکتا به لعل یکتا داد	باز پس شد کنیز حور نژاد
عقد خود را ز یک دگر بگسست	بانو آن در نهاد بر کف دست
شبچراغی هم از قبیله آن	تا دری یافت هم طویله آن
این و آن چون؟ یکی نه بیش و نه کم	هر دو در رشته‌ای کشید بهم
بلکه خورشید را ثریا داد	شد پرستنده در به دریا داد
آن دو هم عقد را ز هم نشناخت	چون که بخرد نظر بران انداخت
هیچ فرقی نبند به رونق و آب	جز دوئی در میان آن در خوشاب
کان دویم را سوم نیامد راست	مهره‌ای ازرق از غلامان خواست
داد تا آنکه آورید ببرد	بر سر در نهاد مهره خرد
مهر بر لب نهاد و خوش خندید	مهربانش چو مهره با در دید
مهره در دست بست و در در گوش	ستد آن مهره و در از سر هوش
بس که بر بخت خویش کردم ناز	با پدر گفت خیز و کار بساز
کاین چنین یاری اختیار منست	بخت من بین چگونه یار منست
نیست کس در دیار و کشور او	همسری یافتم که همسر او
دانش ما به زیر دانش اوست	ما که دانا شدیم و دانا دوست
با پری گفت کای فریشته وش	پدر از لطف آن حکایت خوش
روی پوشیده بود زیر نقاب	آنچه من دیدم از سوال و جواب
یک به یک با منت بیاید گفت	هرچه رفت از حدیثهای نهفت
پرده رمز بر گرفت ز راز	نازپرورده هزار نیاز
عقد لل گشادم از بن گوش	گفت اول که تیز کردم هوش
عمر گفتم دو روزه شد دریاب	در نمودار آن دو لل ناب

گفت اگر پنج بگذرد هم زود	او که بر دو سه دیگر بفزود
وآن در و آن شکر به هم سودم	من که شکر به در درافزودم
چون در و چون شکر بهم سوده	گفتم این عمر شهوت آلوده
که تواند ز هم جدا کردن	به فسون و به کیمیا کردن
تا یکی ماند و دیگری بگداخت	او که شیری در آن میان انداخت
به یکی قطره شیر برخیزد	گفت شکر که با در آمیزد
شیر خواری بدم برابر او	من که خوردم شکر ز ساغر او
به نکاح خودش رضا دادم	وانکه انگشتی فرستادم
که چو گوهر مرا نیابی جفت	او که داد آن گهر نهانی گفت
وا نمودم که جفت او هستم	من که هم عقد گوهرش بستم
سومی در جهان ندید دگر	او که در جستجوی آن دو گهر
وز پی چشم بد در ایشان بست	مهره ازرق آورید به دست
سر به مهر رضای او بودم	من که مهره به خود برآمدم
مهر گنج است بر خزینه من	مهره مهر او به سینه من
پنج نوبت زدم به سلطانی	بروی از پنج راز پنهانی
رفته خامی به تازیانه خام	شاه چون دید توسنی را رام
هرچه باید ز شرط نیکوئی	کرد بر سنت زناشوئی
زهره را با سهیل کابین بست	در شکر ریز سور او بنشست
بزمگه را به مشک و عود سرشت	بزمی آراست چون بساط بهشت
سرو و گل را نشانند و خود برخاست	کرد پیرایه عروسی راست
خویشتن زان میان گرانی برد	دو سبک روح را به هم بسپرد
جان کنی را مدد رسید از جان	کان کن لعل چون رسید به کان

گاه نارش گزید و گه رطبش	گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
باز بر سینه تذرو نشست	آخر الماس یافت بر در دست
مهر خود در دو نرگس مستش	مهره خویش دید در دستش
مهر گوهر ز گنج او برداشت	گوهرش را به مهر خود نگذاشت
چون رخس سرخ کرد جامه خویش	زیست با او به ناز و کامه خویش
سرخی جامه را گرفت به فال	کاولین روز بر سپیدی حال
زیور سرخ داشتی پیوست	چون بدان سرخی از سیاهی رست
ملک سرخ جامه خواندندش	چون به سرخی برات راندندش
گوهر سرخ را بها زاینست	سرخ آرایشی نو آیینست
سرخی آمد نکوترین سلبش	زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخ از آن شد که لطف جان دارد	خون که آمیزش روان دارد
سرخ روئیت اصل نیکوئی	در کسانیکه نیکوئی جوئی
گر ز سرخی درو نشان نبود	سرخ گل شاه بوستان نبود
گشت پر سرخ گل هوا را مغز	چون به پایان شد این حکایت نغز
سرخ شد چون ریحیق ریحانی	روی بهرام از آن گل افشانی
در کنارش گرفت و خفت به ناز	دست بر سرخ گل کشد دراز

## نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

چارشنبه که از شکوفه مهر	گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی	جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز	روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست	شه ز نقابی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای	آرد آیین بانوانه به جای
گوید از راه عشقبازی او	داستانی به دلنوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند	بست بر برگ گل شمامه قند

واختر فرخ آفرین خوانت	گفت کای چرخ بنده فرمانت
از زمین بوسی تو گشته عزیز	من و بهتر ز من هزار کنیز
در گشاید دکان سرکه فروش	زشت باشد که پیش چشمه نوش
گویم ار شه بود صداع پذیر	چون ز فرمان شاه نیست گزیر
□	
منظری خوبتر ز ماه تمام	بود مردی به مصر ماهان نام
هندوی او هزار یغمائی	یوسف مصریان به زیبائی
گشته هریک به روی او شادان	جمعی از دوستان و همزادان
دل نهادند بر سماع و سرود	روزکی چند زیر چرخ کبود
کرده مهمانی به خانه و باغ	هریک از بهر آن خجسته چراغ
آمد او را به باغ مهمان برد	روزی آزاده‌ای بزرگ نه خرد
دوستان زو لطیف تر صدبار	بوستانی لطیف و شیرین کار
گاه می گاه میوه می خوردند	تا شب آنجا نشاط می کردند
هردم از گونه دگر خورشی	هر زمان از نشاط پرورشی
نقره را قیر در کشید قلم	شب چو از مشک بر کشید علم
باده در دست و نغمه در دستان	عیش خوش بودشان در آن بستان
خرمی تازه عیش نو کردند	هم در آن باغ دل گرو کردند
شبی الحق به روشنائی روز	بود مهتابی آسمان افروز
تابش ماه دید و گردش آب	مغز ماهان چو گرم شد ز شراب
تا رسید از چمن به نخلستان	گرد آن باغ گشت چون مستان
خبرش داد از آشنائی خویش	دید شخصی ز دور کامد پیش
در تجارت شریک مالش بود	چون که بشناختش همالش بود

گفت چون آمدی بدین هنگام	نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور	دلیم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس	زان چنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم به شهر بیگه بود	شهر در بسته خانه بیره بود
هم در آن کاروانسرای برون	بر دم آن‌بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست	آدمم باز رفتن آسانست
گر تو آیی به شهر به باشد	داور ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج	نیمه سودی نهان کنیم از باج
دل ماهان ز شادمانی مال	برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت	چون کسی‌شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته باد خرام	تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می‌شد شریک راه نورد	او به دنبال می‌دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت	تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما به فرضه نیل	دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم	از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم	بر نظر صورتی غلط بستم
او که در رهبری مرا یارست	راه دانست و نیز هشیارست
همچنان می‌شدند در تک و تاب	پس رو آهسته پیشرو به شتاب
گرچه پس رو ز پیش رو می‌ماند	پیش رو باز مانده را می‌خواند
کم نکردند هر دو زان پرواز	تا بدان گه که مرغ کرد آواز
چون پر افشانند مرغ صبحگهی	شد دماغ شب از خیال تهی
دیده مردم خیال پرست	از فریب خیال بازی رست

ماند ماهان ز گمرهی شیدا	شد ز ماهان شریک ناپیدا
مانده و مست بود بر جا خفت	مستی و ماندگی دماغش سفت
خفته تا وقت نیم روز بماند	اشک چون شمع نیم‌سوز فشانند
گر متر گشت از آتش جگرش	چون ز گرمای آفتاب سرش
گرد بر گرد خویش کرد نگاه	دیده بگشاد بر نظاره راه
جز دلی با هزار داغ ندید	باغ گل جست و گل به باغ ندید
مار هر غار از ازدهائی بیش	غار بر غار دید منزل خویش
هم به رفتن پذیره شد رایش	گرچه طاقت نماند در پایش
راه می‌رفت و رهنمایش نه	پویه می‌کرد و زور پایش نه
بود ترسان دلش ز سایه خویش	تا نزد شاه شب سه پایه خویش
روزگار از سپیدکاری رست	شب چو نقش سیاه‌کاری بست
هر گیاهی به چشم او ماری	بی‌خود افتاد بر در غاری
کامد آواز آدمیش به گوش	او در آن دیوخانه رفته ز هوش
زو یکی مرد بود و دیگر زن	چون نظر بر گشاد دید دوتن
می‌شدند از گرانی آهسته	هر دو بر دوش پشتها بسته
ماند زن را به جای و آمد پیش	مرد کو را بدید بر ره خویش
با که داری چو باد هم نفسی	بانگ بر زد برو که هان چه کسی
هست ماهان گوشیارم نام	گفت مردی غریب و کارم خام
کین خرابی ندارد آبادی	گفت کاینجا چگونه افتادی
شیر از آشوبشان غریوانست	این بر و بوم جای دیوانست
آن کن از مردمی که شاید کرد	گفت لله و فی‌الله‌ای سره مرد
دیو بگذار کادمیزادم	که من اینجا به خود نیفتادم

دوش بودم به ناز و آسانی	بر بساط ارم به مهمانی
مردی آمد که من همال توام	از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خراب افکند	گم شد از من چو روح گشت بلند
با من آن یار فارغ از یاری	یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کم تو از برای خدای	راه گم کرده را به من بنمای
مرد گفت ای جوان زیباروی	به یکی موی رستی از یک موی
دیو بود آنکه مردمش خوانی	نام او هایل بیابانی
چون تو صد آدمی زره بر دست	هریکی بر گریوه مردست
من و این زن رفیق و یار توایم	هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما به خرام	پی ز پی بر مگیرد و گام از گام
رفت ماهان میان آن دو دلیل	راه را می نوشت میل به میل
تا دم صبح هیچ دم نزدند	جز پی یکدگر قدم نزدند
چون دهل بر کشید بانگ خروس	صبح بر ناقه بست زرین کوس
آندو زندان که بی کلید شدند	هر دو از دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای	چون فرو ماندگان بماند به جای
روز چون عکس روشنائی داد	خاک بر خون شب گوانی داد
گشت ماهان در آن گریوه تنگ	کوه بر کوه دید جای پلنگ
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود	خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب می کرد	اندک اندک به جای نان می خورد
باز ماندن ز راه روی نداشت	ره نه و رهروی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه به کوه	آمد از جان و از جهان به ستوه
چون جهان سپید گشت سیاه	راهرو نیز باز ماند ز راه

در مفاکی خزید و لختی خفت	روی خویش از روند کان نهفت
ناگه آواز پای اسب شنید	بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار	در دگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد به نزد ماهان تنگ	پیکری دید در خزیده به سنگ
گفت کای رهنشین زرق نمای	چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم	ور نه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان	تخمی افشانند چون کشاورزان
گفت کای رهنورد خوب خرام	گوش کن سرگذشت بنده تمام
و آنچه دانست از آشکار و نهفت	چون نیوشنده گوش کرد بگفت
چون سوار آن فسانه زو بشنید	در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بردم به خویشتن لاجول	که شدی ایمن از هلاک دو هول
نر و ماده و گول چاره گرند	کادمی را ز راه خود بیرند
در مفاک افکنند و خون ریزند	چون شود بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست	کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاکشان رستی	هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان درکش	وز همه نیک و بد زبان درکش
بر پیم باد پای را میران	در دل خود خدای را می خوان
عاجز و یاوه گشت زان در غار	بر پر آن پرنده گشت سوار
آنچنان بر پیش فرس می راند	که ازو باد باز پس می ماند
چون قدر مایه راه بنوشتند	وز خطر گاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست	ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود	ناله بربط و نوای سرود

بانگ از آن سو که سوی ما به خرام	نعره زین سو که نوش بادت جام
همه صحرا به جای سبزه و گل	غول در غول بود و غل در غل
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه	کوه صحرا گرفته صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو به دیو	از در و دشت بر کشید غریو
همه چون دیو باد خاک انداز	بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست	های و هوئی بر آسمان برخاست
صفق و رقص بر کشیده خروش	مغز را در سر آوریده به جوش
هر زمان آن خروش می‌افزود	لحظه تا لحظه بیشتر می‌بود
چون برین ساعتی گذشت ز دور	گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید شخصی چند	کالبدهای سهمناک و بلند
لفجهائی چو زنگیان سیاه	همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ‌گرای	گاو و پیلی نموده در یکجای
هریکی آتشی گرفته به دست	منکر و زشت چون زبانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان	بیت گویان و شاخشانه زنان
زان جلاجل که دردم آوردند	رقص در جمله عالم آوردند
هم بدان زخمه کان سیاهان داشت	رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر	تا ز پایش چرا برآمد پر
زیر خود محنت و بلائی دید	خویشتن را بر اژدهائی دید
اژدهائی چهارپای و دو پر	وین عجیتر که هفت بودش سر
فلکی کو به گرد ما کمرست	چه عجب کاژدهای هفت سرست
او بران اژدهای دوزخ وش	کرده بر گردنش دو پای بکش
وآن ستمگاره دیو بازی گر	هر زمانی بازی نمود دگر

پای می کوفت با هزار شکن	پیچ در پیچ تر ز تاب رسن
او چو خاشاک سایه پرورده	سیلش از کوه پیش در کرده
سو به سو می فکند و می بردش	کرد یکباره خسته و خردش
می دواندش ز راه سرمستی	می زدش بر بلندی و پستی
گه برانگیختش چو گوی از جای	گه به گردن درآوردش پای
کرد بر وی هزار گونه فسوس	تا به هنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون زد دم از دهانه شیر	حالی از گردنش فکند به زیر
رفت و رفت از جهان نفیر و خروش	دیگهای سیه نشست ز جوش
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار	رفت چون دیو دیدگان از کار
ماند بی خود در آن ره افتاده	چون کسی خسته بلکه جان داده
تا تنفسید از آفتاب سرش	نه ز خود بود و نر جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش	در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست	ساعتی نیک دید در چپ و راست
دید بر گرد خود بیابانی	کز درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ	سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سری فراز کشند	ریگ ریزند و نطع باز کشند
آن بیابان علم به خون افراخت	ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش	چون تنومند شد به طاقت و هوش
یافت از دامگاه آن ددگان	کوچه راهی به کوی غمزدگان
راه برداشت می دوید چو دود	سهم زد زان هوای زهرآلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب	باز ماند از تکش به گاه شتاب
چون درآمد به شب سیاهی شام	آن بیابان نوشته بود تمام

دل پیرش چو بخت گشت جوان	زمی سبز دید و آب روان
وز پی خواب جایگاهی جست	خورد از آن آب و خویشتن را شست
کز شب آشفته می شود رایم	گفت به گر به شب بر آسایم
وین هوا خشک و راه تنهائی	من خود اندر مزاج سودائی
خاطرم را خیال بازی کشت	چون نباشد خیالهای درشت؟
تا نبینم خیال شب بازی	خسبم امشب ز راه دمسازی
باز می جست عافیت گاهی	پس ز هر منزلی و هر راهی
دید نقیبی درو کشیده دراز	تا به بیغوله ای رسید فراز
ناشده کس مگر که سایه درو	چاهساری هزار پایه درو
چون رسن پایش اوفتاده ز کار	شد در آن چاهخانه یوسف وار
مرغ گفتی به آشیانه رسید	چون به پایان چاهخانه رسید
بر زمین سر نهاد و لختی خفت	بی خطر شد از آن حجاب نهفت
کرد بالین خوابگه را ساز	چون درآمد ز خواب نوشین باز
نقش می بست بر حریر سیاه	دیده بگشاد بر حوالی چاه
چون سمن بر سواد سایه بید	یک درم وار دید نور سپید
دید تا اصل روشنی ز کجاست	گرد آن روشنائی از چپ و راست
نور مهتاب را بدو پیوند	رخنه ای دید داده چرخ بلند
تا بد از ماه و ماه از آنجا دور	چون شد آگه که آن فواره نور
تنگیش را به چاره کرد فراخ	چنگ و ناخن نهاد در سوراخ
می توانست ازو برون کردن	تا چنان شد که فرق تا گردن
جایگاهی لطیف و روشن دید	سر برون کرد و باغ و گلشن دید
خویشتن را ز رخنه کرد برون	رخنه کاوید تا به جهد و فسون

دید باغی نه باغ بلکه بهشت	به ز باغ ارم به طبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار درو	سرو و شمشاد بی شمار درو
میوه دارانش از برومندی	کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌هایی برون ز اندازه	جان ازو تازه او چو جان تازه
سیب چون لعل جام‌های رحیق	نار بر شکل درجهای عقیق
به چه گوئی بر آگنیده به مشک	پسته با خنده‌تر از لب خشک
رنگ شفتالو از شمایل شاخ	کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
موز با لقمه خلیفه به راز	رطبش را سه بوسه برده به گاز
شکر امرود در شکر خندی	عقد عناب در گهر بندی
شهد انجیر و مغز بادامش	صحن پالوده کرده در جامش
تاک انگور کج نهاده کلاه	دیده در حکم خود سپید و سیاه
ز آب انگور و نار آتش گون	همچو انگور بسته محضر خون
شاخ نارنج و برگ تاره ترنج	نخلبندی نشانده بر هر کنج
بوستان چون مشعبد از نیرنگ	خربرزه حقه‌های رنگارنگ
میوه بر میوه سیب و سنجد و نار	چون طبرخون ولی طبرزد وار
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت	دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
او دران میوه‌ها عجب مانده	خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از گوشه نعره‌ای برخاست	که بگیرد دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کیه به جوش	چوبدستی بر آوریده به دوش
گفت کای دیومیوه دزد کی	شب به باغ آمده ز بهر چی
چند سالست تا در این باغم	از شبیخون دزد پی داغم
تو چه خلقی چه اصل دانندت	چونی و کیستی که خوانندت

چون به ماهان بر این حدیث شمرد	مرد مسکین به دست و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه	دور مانده به جای بیگانه
با غریبان رنج دیده به ساز	تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذر سازی او	کرد رغبت به دلنوازی او
چوبدستی نهاد زود ز دست	فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش	تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان	چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری	دید در پیر نرم گفتاری
کردش آگه ز سرگذشته خویش	وز بلاها که آمد او را پیش
آن ز محنت به محنت افتادن	هر شبی دل به محنتی دادن
وان سرانجام ناامید شدن	گه سیاه و گهی سپید شدن
تا بدان چاه و آن خجسته چراغ	که ز تاریکیش رساند به باغ
قصه خود یکان یکان برگفت	کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیرمرد از شگفتی کارش	خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سپاس	کایمنی یافتی ز رنج و هراس
زان فرومایه گوهران رستی	به چنین گنج خانه پیوستی
چونکه ماهان ز رفق و یاری او	دید بر خود سپاس‌داری او
باز پرسید کان نشیمن شوم	چه زمین است وز کدامین بوم
کان قیامت نمود دوش به من	کافرینش نداشت گوش به من
آتشی برزد از دماغم دود	کانهمه شور یک شراره نمود
دیو دیدم ز خود شدم خالی	دیو دیده چنان شود حالی
پیشم آمد هزار دیو کده	در یکی صد هزار دیو و دده

این کشید آن فکند و آنم زد	دده و دیو هر دو بد در بد
تیرگی را ز روشنی است کلید	در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم	کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته	دهنم خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم	گاه بر دیده دست مالیدم
می‌زدم گام و می‌بریدم راه	این به لاحول و آن بسم‌الله
تا ز رنجم خدای داد نجات	ظلمتم شد بدل به آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر	باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس دوشینم از کجا برخاست	وامشیم کام ایمنی ز کجاست؟
پیر گفت ای ز بند غم رسته	به حریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرفست	دیو لاهی مهول و بی علفست
وان بیابانان زنگی سار	دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند مرد را ز نخست	بشکنندش شکستنی به درست
راست خوانی کنند و کج بازند	دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد	دیو را عادت این چنین باشد
آدمی کو فریب ناک بود	هم ز دیوان آن مفاک بود
وین چنین دیو در جهان چندند	کابلهند و بر ابلهان خندند
که دروغی به راستی پوشند	گاه زهری در انگبین جوشند
در خیال دروغ بی مددیست	راستی حکم نامه ابدیست
راستی را بقا کلید آمد	معجز از سحر از آن پدید آمد
ساده دل شد در اصل و گوهر تو	کین خیال اوفتاد در سر تو
اینچنین بازیی کریه و کلان	نمایند جز به ساده‌دلان

با خیالت خیال بازی کرد	ترس تو بر تو ترکتازی کرد
بود تشویش راه گم کردن	آن همه بر تو اشتلم کردن
نشدی خاطرت خیال نمای	گر دلت بودی آن زمان بر جای
صافی آشام تا کی از دردی	چون از آن غولخانه جان بردی
و ایزدت زان جهان به ما دادست	مادر انگار امشب زادست
که به خون دل آمدست به چنگ	این گرانمایه باغ مینو رنگ
در گلی نیست کاعترافی نیست	ملک من شد دران خلافی نیست
هر درختی ز باغی آورده	میوه‌هایست مهر پرورده
زو یکی شهر محتشم باشد	دخل او آنگهی که کم باشد
زر به خرمن گهر به خروارست	بجز اینم سرا و انبارست
که دل خویشان درو بندم	این همه هست و نیست فرزندانم
در تو دل بسته‌ام به فرزندی	چون ترا دیدم از هنرمندی
کنم این جمله را به نام تو من	گر بدین شادی ای غلام تو من
نعمتی می‌خوری و می‌نازی	تا درین باغ تازه می‌نازی
نو عروسی که دلربای بود	خواهت آنچنان که رای بود
هرچه خواهید نازکش باشم	دل نه‌م بر شما و خوش باشم
دست عهدی بده بدین پیمان	گر وفا می‌کنی بدین فرمان
خار بن کی سزای سرو بنست	گفت ماهان چه جای این سخنت
بنده گشتم بدین خداوندی	چون پذیرفتم به فرزندی
ای به تو خان و مانم آبادان	شاد بادی که کردیم شادان
و آنگهی دست خویش داد بدو	دست او بسه داد شاد بدو
عهد و میثاق کرد و پیمان بست	پیر دستش گرفت زود به دست

گفت بر خیز میهمان بر خاست	بردش از دست چپ به جانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند	گسترش‌های بارگاه پرند
صفحه‌ای تا فلک سر آورده	گیلویی طاق او بر آورده
همه دیوار و صحن او ز رخام	به فروزندی چو نقره خام
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ	از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ
درگی بسته بر جناح درش	کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ	رسته صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده	زیورش در زمین سر افکنده
کرده بر وی نشستگاهی چست	تخت بسته به تخته‌های درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت	نرم و خوش بو چو برگهای درخت
پیر گفتش برین درخت خرام	ور نیاز آیدت به آب و طعام
سفره آویخته است و کوزه فرود	پر زنان سپید و آب کیود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز	خانه‌ای خوش کنم ز بهر تو باز
تا نیایم صبور باش به جای	هیچ ازین خوابگه فرود میای
هرکه پرسد ترا به گردان گوش	در جوابش سخن مگوی و خموش
به مدارای هیچکس مفرب	از مراعات هر کسی به شکیب
گر من آیم ز من درستی خواه	آنگهی ده مرا به پیشت راه
چون میان من و تو از سر عهد	صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست	آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش	همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یک به یک پندش	داد با پند نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود	کز پی آن بلند بالین بود

گفت بر شو دوال سائی کن	یکی امشب دوال پائی کن
وز زمین برکش آن دوال دراز	تا نگرده کسی دوالک باز
امشب از مار کن کمر سازی	بامدادان به گنج کن بازی
گرچه حلوای ما شبانه رسید	زعفرانش به روز باید دید
پیر گفت این و رفت سوی سرای	تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بران درخت بلند	برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست	زیر پایش همه بلندان پست
در چنان خانه معنبر پوش	شد چو باد شمال خانه فروش
سفره نان گشاد و لختی خورد	از رقاق سپید و گرده زرد
خورد از آن سرد کوزه به آب زلال	پرورش یافته به باد شمال
چون بر آن تخت رومی آرایش	یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور	از دلش کرد رنج سودا دور
تکیه زد گرد باغ می نگریست	ناگه از دور تافت شمعی بیست
نو عروسان گرفته شمع به دست	شاه نو تخت شد عروس پرست
هفده سلطان درآمدند ز راه	هفده خصل تمام برده ز ماه
هر یک آرایشی دگر کرده	قصی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه باغ	شمع بردست و خویشان چو چراغ
بزمه ای خسروانه بنهادند	پیشگاه بساط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط	روی در روی شد سرور و نشاط
آن پریخ که بود مهترشان	دره التاج عقد گوهرشان
رفت و بر بزمگاه خاص نشست	دیگران را نشانند هم بر دست
برکشیدند مرغ وار نوا	درکشیدند مرغ را ز هوا

هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب	برد آوازشان ز راه فریب
ضرب در دستشان به خانه بری	رقص در پایشان به زخمه گری
درگشاد از ترنج پستانها	بادی آمد نمود دستانها
مانده ماهان ز دور صندل سای	در غم آن ترنج طبع گشای
خویشتن زان درخت اندازد	کرد صد ره که چاره‌ای سازد
بی قیامت در اوفتد به بهشت	با چنان لعبتان حور سرشت
بند بر صرعیان طبع نهاد	باز گفتار پیرش آمد یار
می‌نمودند شعبده سازی	وان بتان همچنان دران بازی
خوان نهادند و خورد را بودند	چون زمانی نشاط بنمودند
کرده خوشبو به مشک و عود و گلاب	خوردھائی ندیده آتش و آب
ناربائی ز زیربا خوشتر	زیربائی به زعفران و شکر
ماهی تازه مرغ پرواری	بره شیر مست بلغاری
نرم و نازک چو پشت و سینه حور	گردهای سپید چون کافور
بیشتر زانکه گفت شاید چند	صحن حلوای پروریده به قند
پرورش یافته به روغن و طیب	وز کلیچه هزار جنس غریب
خوان مخوان بل جهانی آوردند	چون بدین گونه خوانی آوردند
طاق ما زود گشت خواهد جفت	شاه خوبان به نازنینی گفت
سوی آن عود صندلی به خرام	بوی عود آیدم ز صندل خام
صندل آمیز و صندلی بر دوش	عود بوئی بر اوست عودی پوش
عود ما را به صندلش پرورد	شب چو عود سیاه و صندل زرد
طیبتی نیز خوش بود با طیب	مغز ما را ز طیب هست نصیب
بر درختست و می‌پزد هوسی	می‌نماید که آشنا نفسی

تا کند با خیال ما بازی	زیر خوانش ز روی دمسازی
مهر آن مهربان ازان بیشست	گر نیاید بگو که خوان بیشست
مگر آنکه که میهمان آید	که بخوان دست خویش بگشاید
خوان نهاده مدار در بندش	خیز تا برخوری ز پیوندش
دهنی تنگ و لابه‌ای فراخ	نازنین رفت سوی صندل شاخ
وز درختش چو گل فرود آورد	بلبل آسا بر او درود آورد
بر چنان رقص پای خوش بودش	میهمان خود که جای کش بودش
گو بدان کار خود میانجی جست	شد به دنبال آن میانجی چست
نامد از پند پیر خود یادش	زان جوانی که در سر افتادش
پند پیران کجا به یاد آرد	چون جوان جوش در نهاد آرد
رفت ماهان به میهمانی ماه	عشق چون برگرفت شرم از راه
سجده بردش چو تخت شاهان را	ماه چون دید روی ماهان را
این شکر ریخت وان گلاب افشاند	با خودش بر بساط خاص نشاند
کاین چنین است شرط مهمانی	کرد با او به خورد هم‌خوانی
دادهر دم نواله خاصش	وز سر دوستی و اخلاصش
جام یاقوت گشت قوت روان	چون فراغت رسیدشان از خوان
شرم را از میانه پی کردند	ساغری چند چون ز می خوردند
گشت بر ماه مهر ماهان گرم	چون ز مستی درید پرده شرم
نازنینی چو صد هزار نگار	لعبتی دید چون شکفته بهار
چرب و شیرین تزی ز شکر و شیر	نرم و نازک بری چو لور و پنیر
در میان گلاب و قند بود	رخ چو سیبی که دلپسند بود
از لطافت برون رود ز انگشت	تن چو سیماب کاوری در مشتم

در کنار آن چنان که گل در باغ	در میان آن چنان که شمع و چراغ
زیور مه نثار گشته بر او	مهر ماهان هزار گشته بر او
که گزیدش چو قند را مخمور	که مزیدش چو شهد را زنبور
چونکه ماهان به ماه در پیچید	ماه چهره ز شرم سر پیچید
در بر آورد لعبت چین را	گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بران چشمه رحیق نهاد	مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون دران نور چشم و چشمه قند	کرد نیکو نظر به چشم پسند
دید عفرتی از دهن تا پای	آفریده ز خشمهای خدای
گاو میشی گراز دندانانی	کازدها کس ندید چندانانی
ز ازدها در گذر که اهرمنی	از زمین تا به آسمان دهنی
چفته پشتی نغوذ بالله کوز	چون کمانی که بر کشند به توز
پشت قوسی و روی خرچنگی	بوی گندش هزار فرسنگی
بینی چون تنور خشت پزان	دهنی چون لوید رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ	در بر آورده میهمان را تنگ
بر سر و رویش آشکار و نهفت	بوسه می داد و این سخن می گفت
کای به چنگ من اوفتاده سرت	وی به دندان من دریده برت
چنگ در من زدی و دندان هم	تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان	چنگ و دندان چنین بود نه چنان
آن همه رغبتت چه بود نخست	وین زمان رغبتت چرا شد سست
لب همان لب شدست بوسه بخواه	رخ همان رخ نظر میند ز ماه
باده از دست ساقیی مستان	کاورد سیکیی به صد دستان
خانه در کوچهای مگیر به مزد	که دران کوچه شحنه باشد دزد

ای چان این چنین همی شاید	تا کنم آنچه با تو می باید
گر نسازم چنانکه درخور تست	پس چنانم که دیده ای ز نخست
هر دم آشوبی این چنین می کرد	اشتمهای آتشین می کرد
چونکه ماهان بینوا گشته	دید ماهی به اژدها گشته
سیم ساقی شده گراز سمی	گاو چشمی شده به گاو دمی
زیر آن اژدهای همچون قیر	می شد از زیرش آب معنی گیر
نعره ای زد چو طفل زهره شکاف	یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف
وان گراز سیه چو دیو سپید	می زد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید	آمد آواز مرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از جهان برخاست	وان خیالات از میان برخاست
آن خزف گوهران لعل نمای	همه رفتند و کس نماند به جای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ	تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده	شد دگر بار هوش یابنده
دیده بگشاد دید جائی زشت	دوزخی تافته به جای بهشت
نالشی چند مانده نال شده	خاک در دیده خیال شده
زان بنا کاصل او خیالی بود	طرفش آمد که طرفه حالی بود
باغ را دید جمله خارستان	صفه را صفری از بخارستان
سرو و شمشادها همه خس و خار	میوه ها مور و میوه داران مار
سینه مرغ و پشت بزغاله	همه مردارهای ده ساله
نای و چنگ و رباب کارگران	استخوانهای گور و جانوران
وان تتقهای گوهر آموده	چرمهای دباغت آلوده
حوضهای چو آب در دیده	پارگینهای آب گندیده

وانچه از جرعه ریز ساقی ماند	وانچه او خورده بود و باقی ماند
همه پالایش جراحتهها	بود حاشا ز جنس راحتها
ریزش مستراح بود همه	وانچه ریحان و راح بود همه
بر خود استغفراللهی برخواند	بازماهان به کار خود درماند
روی آن نی که پایدار شود	پای آن نی که رهگذار شود
این چه بیوند و این چه پرگاریست	گفت با خویشتن عجب کاریست
دیدن امروز محنتستانی	دوش دیدن شکفته بستانی
حاصل باغ روزگار چه بود	گل نمودن به ما و خار چه بود
در نقاب مه اژدها داریم	واگهی نه که هرچه ما داریم
کابلهان عشق باچه می بازند	بینی ار پرده را براندازند
زنگی زشت شد که می بینی	این رقمهای رومی و چینی
راح بیرون و مستراح درون	پوستی برکشیده بر سر خون
گلخنی را کسی ندارد دوست	گر ز گرمابه برکشند آن پوست
مهره پنداشت مار در سله دید	بس مبصر که مار مهره خرید
گره عود یافت نافه مشک	بس مغفل در این خریطه خشک
رست چون من ز قصه ماهان	چونکه ماهان ز جنگ بدخواهان
توبهها کرد و نذرها پذیرفت	نیت کار خیر پیش گرفت
راه می رفت و خون ز رخ می ریخت	از دل پاک در خدای گریخت
شست خود را و رخ نهاد به خاک	تا به آبی رسید روشن و پاک
با کس بیکسان به زاری گفت	سجده کرد و زمین به خواری رفت
وی نماینده راه من بنمای	کای گشاینده کار من بگشای
تو نمائیم ره نه دیگر کس	تو گشائیم کار بسته و بس

کیست کورا تو راه نمائی	نه مرا رهنمای تنهائی
روی در سجده گاه خود مالید	ساعتی در خدای خود نالید
دید شخصی به شکل و پیکر خویش	چونکه سر برگفت در بر خویش
سرخ روئی چو صبح نورانی	سبز پوشی چو فصل نیسانی
قیمتی گوهرها که گوهر تست	گفت کای خواجه کیستی به درست
آدمم تا ترا بگیرم دست	گفت من خضرم ای خدای پرست
می‌رساند ترا به خانه خویش	نیت نیک تست کامد پیش
دیده برهم ببند و باز گشای	دست خود را به من ده از سر پای
تشنه بود آب زندگانی دید	چونکه ماهان سلام خضر شنید
دیده در بست و در زمان بگشاد	دست خود را سبک به دستش داد
کاولش دیو برده بود ز راه	دید خود را دران سلامتگاه
سوی مصر آمد از دیار خراب	باغ را درگشاد و کرد شتاب
هریک از سوگواری ازرق پوش	دید یاران خویش را خاموش
گفت با دوستان خویش تمام	هرچه ز آغاز دید تا فرجام
دید کازرق ز بهر او کردند	با وی آن دوستان که خو کردند
ازرقی راست کرد و در پوشید	با همه در موافقت کوشید
چون فلک رنگ روزگار گرفت	رنگ ازرق برو فرار گرفت
خوشر از رنگ او نیافت پرند	ازرق آنست کاسمان بلند
آفتابش به قرص خوان گردد	هر که هم‌رنگ آسمان گردد
قرصه از قرص آفتاب کند	گل ازرق که آن حساب کند
گل ازرق در او نظر دارد	هر سوئی کافتاب سر دارد
خواندش هندو آفتاب پرست	لاجرم هر گلی که ازرق هست

قصه چون گفت ماه زیبا چهر  
در کنارش گرفت شاه به مهر

## نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم

روز پنجشنبه است روزی خوب	وز سعادت به مشتری منسوب
چون دم صبح گفت نافه گشای	عود را سوخت خاک صندل سای
بر نمودار خاک صندل فام	صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون	شد به گنبد سرای صندل گون
باده خورشید ز دست لعبت چین	واب کوثر ز دست حورالعین
تا شب از دست حور می می خورد	وز می خورده خرمی می کرد
صدف این محیط کحلی رنگ	چو برآمود در به کام نهنگ
شاه ازان تنگ چشم چین پرورد	خواست کز خاطرش فشاند گرد

وز رطب جوی انگبین بگشاد	بانوی چین ز چهره چین بگشاد
برترین پادشاه پادشهان	گفت کای زنده از تو جان جهان
سنگ در کوه و آب در دریاست	بیشتر زانکه ریگ در صحراست
بادی از عمر و بخت برخوردار	عمر بادت که هست بختت یار
پادشا بلکه پادشائی بخش	ای چو خورشید روشنائی بخش
زین زبان شکسته و بسته	من خود اندیشناک پیوسته
کرد باید سکاها افشانی	و آنگهی پیش راح ریحانی
وز پی خنده زعفران خواهد	لیک چون شه نشاط جان خواهد
خنده‌ای در نشاطش افزایم	کژ مزی را خریطه بگشایم
در دل شاه جایگیر آید	گویم ار زانکه دلپذیر آید
شاه را بوسه داد بر سر دست	چون دعا کرد ماه مهر پرست

□

سوی شهری دگر شدند روان	گفت وقتی ز شهر خود دو جوان
کرده ترتیب راه توشه خویش	هریکی در جوال گوشه خویش
فعل هر یک به نام درخور بود	نام این خیر و نام آن شر بود
توشه‌ای را که داشتند نگاه	چون بریدند روزکی دو سه راه
این غله می‌درود و آن می‌کاشت	خیر می‌خورد و شر نگه می‌داشت
به بیابانی از بخار بجوش	تا رسیدند هر دو دوشادوش
کاهن از وی چو موم گشتی نرم	کوره‌ای چون تنور از آتش گرم
کرده باد شمال را به سموم	گرمسیری ز خشک ساری بوم
دوربی درد و ندارد آب	شر خیر داشت کان زمین خراب
در خریطه نگاهداشت چو در	مشکی از آب کرده پنهان پر

بی‌خبر کاب نیست آن چاهست	خیر فارغ که آب در راهست
هر دو می‌تاختند با تک و تاز	در بیابان گرم و راه دراز
آب شر ماند و آب خیر برفت	چون به گرمی شدند روزی هفت
با وی از خیر و شر حدیث نگفت	شر که آن آبرو ز خیر نهفت
دارد آبی در آبگینه خود	خیر چون دید کو ز گوهر بد
می‌خورد چون رحیق ریحانی	وقت وقت از رفیق پنهانی
لب به دندان ز لابه برمی‌دوخت	گرچه در تاب تشنگی می‌سوخت
آب دندانی از جگر می‌خورد	تشنه در آب او نظر می‌کرد
باز ماند از گشادگی نظرش	تا به حدی که خشک شد جگرش
آب دارنده و آبشان در سنگ	داشت با خود دو لعل آتش رنگ
آب دیده ولی نه آب دهان	می‌چکید آب ازان دو لعل نهان
پیش آن ریگ آبدار نهاد	حالی آن لعل آبدار گشاد
آتشم را بکش به لختی آب	گفت مردم ز تشنگی دریاب
یا به همت ببخش یا بفروش	شربتی آب از آن زلال چو نوش
گوهرم را به آب خود بنواز	این دو گوهر در آب خویش انداز
نام خود را ورق گشاد بر او	شر که خشم خدای باد بر او
فارغم زین فریب فارغ باش	گفت کز سنگ چشمه بر متراش
تا به آباد شهر بستانی	می‌دهی گوهرم به ویرانی
من ز دیو آدمی فریب ترم	چه حریفم که این فریب خورم
مهره تو به حقه بازی من	نرسد وقت چاره سازی من
کرده‌ام از مقامری به شکیب	صد هزاران چنین فسون و فریب
چون به شهر آبی آب من ببری	نگذارم که آب من بخوری

آن گهر چون ستانم از تو به راز	کز منش عاقبت ستانی باز
گهري بايدم که نتواني	کز منش هيچ گونه بستاني
خبر گفت آن چه گوهر است بگوي	تا سپارم به دست گوهر جوي
گفت شر آن دو گوهر بصرست	كاین ازان آن از این عزیز ترست
چشمها را به من فروش به آب	ور نه زين آبخورد روی بتاب
خير گفت از خدا نداري شرم	كاب سردم دهی به آتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود	چشم کنند بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش	چشمه گر صد شود چه سود از بیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش	چون توان؟ آب را به زر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز	بدهم خط بدانچه دارم نیز
به خدای جهان خورم سوگند	که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد	سرد مهري مکن به آبی سرد
گفت شر کاین سخن فسانه بود	تشنه را زين بسی بهانه بود
چشم بايد گهر ندارد سود	کين گهر بیش از این تواند بود
خير در کار خویش خيره بماند	آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد	جان ازان جایگه نخواهد برد
دل گرمش به آب سرد فریفت	تشنه ای کو کز آب سرد شکیفت
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار	شربت ی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش	واتشم را بکش به آبی خوش
ظن چنین برد کز چنان تسلیم	یابد امیدواری از پس بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد	پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ	نامدش کشتن چراغ دریغ

نرگسی را به تیغ گلگون کرد	گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه	آب ناداده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت	مرد بی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته دید شر ز برش	نبد آگاهی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاک می غلتید	به که چشمش نبد که خود را دید
بود کردی ز مهتران بزرگ	گله‌ای داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب نیز بسی	کانچنان چارپا نداشت کسی
خانه‌ای هفت و هشت با او خویش	او توانگر بد آن دگر درویش
کرد صحرا نشین کوه نورد	چون بیابانیاں بیابان گرد
از برای علف به صحرا گشت	گله را می چراند دشت به دشت
هر کجا دیدی آبخورد و گیاه	کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد جای را می ماند	گله بر جانب دگر می راند
از قضا را دران دو روز نه دیر	پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری به جمال	لعبتی ترک چشم و هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده	نازینی به ناز پرورده
رسن زلف تا به دامن بیش	کرده مه را رسن به گردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ	به سیاهی سیه‌تر از پر زاغ
سحر غمزش که بود از افسون مست	بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی کردن	دلنهاد به بابلی خوردن
شب ز خالش سواد یافته بود	مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پسته شکر شکنش	بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی	شد طلبکار آب چون ماهی

بود ازان خانی آب آن به نگاه	خانیهی آب بود دور از راه
تا برد سوی خانه پنهانی	کوزه پر کرد از آب آن خانی
کامد از زخم خورده‌ای رنجور	ناگهان ناله‌ای شنید از دور
خسته در خاک و خون جوانی دید	بر پی ناله شد چو ناله شنید
در تضرع خدای را می‌خواند	دست و پائی ز درد می‌افشاند
پیش آن زخم خورده رفت فراز	نازنین را ز سر برون شد ناز
این چنین خاکسار و خون‌آلود	گفت و یحک چه کس توانی بود
وینچنین زینهار بر تو که خورد	این ستم بر جوانی تو که کرد
گر پری زاده‌ای و گر ملکی	خیر گفت ای فرشته فلکی
قصه من درازی دارد	کار من طرفه بازی دارد
تشنه را جهد کن که دریایی	مردم از تشنگی و بی‌آبی
ور یکی قطره هست جان بردم	آب اگر نیست رو که من مردم
دادش آبی به لطف آب حیات	ساقی نوش لب کلید نجات
خورد بر قدر آنکه شاید خورد	تشنه گرم دل ز شربت سرد
شاد گشت آن چراغ دیده او	زنده شد جان پژمریده او
درهم افکند و بر نام خدای	دیده‌ای را کنده بود ز جای
مقله در پیه مانده بود هنوز	گر خراشیده شد سپیدی توز
که برانگیخت شاید از جایش	آنقدر زور دید در پایش
وز سر مردمی گرفتش دست	پیه در چشم او نهاد و ببست
قایدش گشت و برد بر ره راست	کرد جهدی تمام تا برخاست
مرد بی دیده بود همره او	تا بدانجا که بود بنگه او
دست او را به دست او سپرد	چاکری را که اهل خانه شمرد

گفت آهسته تا نرنجانی	بر در ما برش به آسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود	سرگذشتی که دید باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی	کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره‌ای نموده شدی	کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت کاوردم ار به جان برسد	چشم دارم که این زمان برسد
چاکری کو به خانه راه آورد	خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادنش	شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دم سرد	خورد لختی و سر نهاد به درد
کرد کامد شبانگه از صحرا	تا خورد آنچه بشکنند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود	جوش صفراش ازان زیادت بود
بیهشی خسته دید افتاده	چون کسی زخم خورده جان داده
گفت کین شخص ناتوان از کجاست	واینچین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست	کس ندانست شرح آن به درست
قصه چشم کندنش گفتند	که به الماس جزع او سفتند
کرد چون دیدگان جگر خسته	شد ز بی دیده‌ای نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند	باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب ازو ستدن	سودن آنجا وتاب ازو ستدن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز	یافتی دیده روشنائی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت	به شود زاب آن دو برگ درخت
پس نشان داد کاندراخت کجاست	گفت از آن آبخورد که خانی ماست
هست رسته کهن درختی نغز	کز نسیمش گشاده گردد مغز
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ	دوربی در میان هر دو فراخ

برگ یک شاخ ازو چو حله حور	دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات	صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد	دل به تدبیر آن علاج سپرد
لابه‌ها کرد و از پدر درخواست	تا کند برگ بینوائی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت	راه برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ	نوشداروی خستگان از مرگ
آمد آورد نازنین برداشت	کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند	در نظرگاه دردمند فشاند
دارو و دیده را بهم در بست	خسته از درد ساعتی بنشست
دیده بر بخت کارساز نهاد	سر به بالین تخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش	و آن طلاها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش	دارو از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست	شد به عینه چنانکه بود نخست
مرد بی دیده برگشاد نظر	چون دو نرگس که بشکفد به سحر
خیر کان خیر دید برد سپاس	کز رمد رسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند	دل گشادند و روی بر بستند
از بسی رنجه‌ها که بر وی برد	مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند	درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پریزاده	بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او	مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام	دیده بودش به وقت خیز و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی	لطف دستش بدو رسیده بسی

دل درو بسته بود و آن دلبند	هم درو بسته دل زهی پیوند
خیر با کرد پیر هر سحری	بستی از راه چاکری کمری
به شتربانی و گله‌داری	کردی آهستگی و هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ	داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
کرد صحرا رو بیابانی	چون از او یافت آن تن‌آسانی
به تولای خود عزیزش کرد	حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد به خانه در گستاخ	قصه جستجوی گشت فراخ
باز جستند حال دیده او	کز که بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث شر ننهفت	هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و خریدن آب	کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش بر کند	به دگر گوهرش رساند گزند
این گهر سفت و آن گهر برداشت	واب ناداده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنید ز خیر	روی بر خاک زد چو راهب دیر
کانچنان تند باد بی اجلی	نرساند این شکوفه را خللی
چون شنیدند کان فرشته سرشت	چه بلا دید ازان زبانی زشت
خیر از نام گشت نامی‌تر	شد بر ایشان ز جان گرامی‌تر
داشتندش چنانکه باید داشت	نازنین خدمتش به کس نگذاشت
روی بسته پرستشی می کرد	آب می داد و آتشی می خورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد	از وی آن جان که باز یافت نبرد
کرد بر یاد آن گرامی در	خدمت گاو و گوسپند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند	با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال	نتوان یافت بی خزینه و مال

من که نانشان خورم به درویشی	کی نهم چشم خویش بر خویشی
به ازان نیست کز چنین خطری	زیر کانه بر آورم سفری
چون بر این قصه هفته‌ای بگذشت	شامگاهی به خانه رفت از دشت
دل ز تیمار آن عروس به رنج	چون گدائی نشسته بر سر گنج
تشنه و در برابر آب زلال	تشنه تر زانکه بود اول حال
آنشب از رخنه‌ای که داشت دلش	ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کرد کای غریب نواز	از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشمم بنا نهاده تست	دل و جان هر دو باز داده تست
چون به خوان ریزه تو پروردم	نعمت از خوان تو بسی خوردم
داغ تو برتر از جبین منست	شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجوئی درون و بیرونم	بوی خوان تو آید از خونم
خوان بر سر بر این ندارم دست	سر بر خوان اگر بخواهی هست
بیش از این میهمان نشاید بود	نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو	ناید از من سپاس داری تو
مگر هم به فضل خویش خدای	دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری	خواهم از خدمت تو دستوری
دیرگاهست کز ولایت خویش	دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه	سوی خانه کنم عزیمت راه
گر به صورت جدا شوم ز برت	نبرد همتم ز خاک درت
چشم دارم به چون تو چشمه نور	که ز دوری دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی	وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن به آخر برد	در زد آتش به خیل خانه کرد

های هائی فتاد در چپ و راست	گریه کردی از میان برخاست
مغزها خشک و دیده‌ها شد تر	کرد گریان و کرد زاده بتر
گوئی آبی بدنند کافسردند	از پس گریه سر فرو بردند
کرد خالی ز پیشکاران جای	سر برآورد کرد روشن رای
زیرک و خوب و مهربان و خموش	گفت با خیر کای جوان به هوش
خورده از هم‌رهی دگر خاری	رفته گبیرت به شهر خود باری
بر همه نیک و بد تو داری دست	نعمت و ناز و کامگاری هست
دوستان را به دشمنان ندهند	نیک مردان به بد عنان ندهند
نیست و بسیار هست چیز مرا	جز یکی دختر عزیز مرا
زشت باشد که گویمش نه نکوست	دختر مهربان خدمت دوست
آشکاراست بوی او به جهان	گرچه در نافه است مشک نهان
هستی از جان عزیزتر بر ما	گر نهی دل به ما و دختر ما
اختیارت کنم به دامادی	بر چنین دختری به آزادی
دهمت تا ز مایه گردی پر	وانچه دارم ز گوسفند و شتر
می‌زیم تا رسد رحیل فراز	من میان شما به نعمت و ناز
سجده‌ای آنچنانکه شاید برد	خیر کین خوشدلی شنید ز کرد
از سر ناز و دلخوشی خفتند	چون بدین خرمی سخن گفتند
مرغ نالید چون جلاجل زر	صبح هرون صفت چو بست کمر
رفت سلطان مشرقی بر تخت	از سر طالع همایون بخت
کرد کار نکاح کردن راست	کرد خوشدل ز خوابگه برخاست
تخم اولاد ازو برومندست	به نکاحی که اصل پیوندست
زهره را داد با عطارد سیر	دختر خویش را سپرد به خیر

نور خورشید بر شکوفه بتافت	تشنه مرده آب حیوان یافت
شربتی داد از آب کوثر بیش	ساقی نوش لب به تشنه خویش
آخرش آب زندگانی داد	اولش گرچه آب خانی داد
ز آنچه باید نبود چیزی کم	شادمان زیستند هر دو به هم
و آنچه شان بود شاد می خوردند	عهد پیشینه یاد می کردند
بر گرانمایگان خود بگذاشت	کرد هر مایه ای که با خود داشت
به سوی خیر بازگشت همه	تا چنان شد که خان و مان و رمه
برگرفتند سوی صحرا رخت	چون از آن مرغزار آب و درخت
که ازو جانش گشت درمان جوی	خیر شد زی درخت صندل بوی
چید بسیار بر گهی فراخ	نه ز یک شاخ کز ستون دو شاخ
تعبیه در میان بار شتر	کرد از آن برگها دو انبان پر
وان دگر خود دوای دیده به نام	آن یکی بد علاج صرع تمام
آن دوا را ز دیده داشت نهفت	با کس احوال برگ باز نگفت
که درو صرع داشت دختر شاه	تا به شهری شتافتند ز راه
به نمی شد دریغ می خوردند	گرچه بسیار چاره می کردند
آمده بر امید شهر به شهر	هر پزشکی که بود دانش بهر
آفت دیو را ز پیش پری	تا برند از طریق چاره گری
که هرانکو کند علاج درست	پادشه شرط کرده بود نخست
ارجمندش کنم به دامادی	دختر او را دهم به آزادی
نکنند چاره سازی درخور	وانکه بیند جمال این دختر
سرش از تن به تیغ باز کنم	بر وی از تیغ ترکناز کنم
کشت چندین پزشک در تیمار	بی دوائی که دید آن بیمار

سر بریده شده هزار طیب	چه ز شهری چه مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش	لیک هر یک به آرزوی معاش
سر خود را به باد برمی داد	در پی خون خویش می افتاد
خیر کز مردم این سخن بشنید	آن خلل را خلاص با خود دید
کس فرستاد و پادشه را گفت	کز ره این خار من توانم رفت
نبرم رنج او به فضل خدای	واورم با تو شرط خویش به جای
لیک شرط آن بود به دستوری	کز طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد	از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم به وقت پیروزی	کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید به شاه	شاه دادش به دست بوسی راه
خیر شد خدمتی به واجب کرد	شاه پرسید و گفت کای سره مرد
چیست نام تو؟ گفت نامم خیر	کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید به فال	گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامت	عاقبت خیر باد چون نامت
وانگه او را به محرمی بسپرد	تا به خلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید	سروی ازباد صرع گشته چو بید
گاو چشمی چو شیر آشفته	شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ ازان خجسته درخت	داشت با خود گره برو زده سخت
سود و زان سوده شربتی بر ساخت	سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد	وز دماغش فرو نشست آن گرد
رست ازان ولوله که سودا بود	خوردن و خفتنش به یک جا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار	خفت و ایمن شد از نهیب غبار

شد برون زان سرای مینوفش	سر سوی خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سه روز خفته بماند	با پدر حال خود نگفته بماند
در سیم روز چونکه سر برداشت	خورد آن چیزها که درخور داشت
شه که این مژده‌اش به گوش رسید	پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را به هوش و به رای	دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد به دختر گفت	کی به جز عقل کس نیافته جفت
چونی از خستگی و رنجوری	کز برت باد فتنه را دوری
دختر شرمگین ز حشمت شاه	بر خود آیین شکر داشت نگاه
شاه رفت از سرای پرده برون	اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر به محرمی پیغام	تا بگوید به شاه نیکو نام
که شنیدم که در جریده جهد	پادشا را درست باشد عهد
چون به هنگام تیغ تارک سای	شرط خویش آورید شاه به جای
با سری کو به تاج شد در خورد	عهد خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بود به تیغ درست	به گه تاج هم نباشد سست
صد سر از تیغ یافت گزند	گو یکی سر به تاج باش بلند
آنکه زو شد مرا علاج پدید	وز وی این بند بسته یافت کلید
کار او را به ترک نتوان گفت	کز جهانم جز او نباشد جفت
به که ما دل ز عهد نگشاییم	وز چنین عهده‌ای برون آییم
شاه را نیز رای آن برخاست	که کند عهد خویشان را راست
خیر آزاده را به حضرت شاه	باز جستند و یافتند به راه
گوهری یافته شمردندش	در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان	رخ چه داری ز بخت خویش نهان

خلعت خاص دادش از تن خویش	از یکی مملکت به قیمت بیش
بجز این چند زینت دگرش	کمر زر حمایل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای	شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام	دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی	غالبه خط جوان مشکین موی
به رضای عروس و رای پدر	خیر داماد شد به کوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست	مهر آنچش درست بود شکست
عیش ازان پس به کام دل می‌راند	نقش خوبی و خوشدلی می‌خواند
شاه را محتشم وزیری بود	خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای و شگرف	چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آبله رسیده به ماه	ز ابله دیده‌هاش گشته تباه
خواست دستوری در آن دستور	که دهد خیر چشم مه را نور
هم به شرطی که شاه کرد نخست	کرد مه را دواي خیر درست
وان دگر نیز گشت با او جفت	گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن سه عروس	تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست	بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی به دختر شاه	کاین چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه گهی به دختر کرد	به سه نرد از جهان ندب می‌برد
تا چنان شد که نیکخواهی بخت	برساندش به پادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت	پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی	تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش	گشت سر دلش قضای سرش

با جهودی معاملات می‌ساخت	خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت این شخص را به وقت فراغ	از پس من بیاورید به باغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست	کرد پیش ایستاده تیغ به دست
شر درآمد فراخ کرده جبین	فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست	ایکه خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری	در همه کارنامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی	روی خود را به خون خویش بشوی
گفت بیرون ازین ندارم نام	خواه تیغم نمای و خواهی جام
گفت خیر ای حرامزاده خس	هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که با هزار عذاب	چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان بتر شد که در چنان تابی	بردی آب وندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش	هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده	بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت	مقبل آن کز خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد	اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بد گهری	جان بری کرده‌ای و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت	خویشتن زود بر زمین انداخت
گفت زنه‌ار اگرچه بد کردم	در بد من مبین که خود کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر	نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست	کاید از نام چون منی به درست
با من آن کن تو در چنین خطری	کاید از نام چون تو ناموری
خیرکان نکته رفت بر یادش	کرد حالی ز کشتن آزادش

می‌شد و می‌پرید از شادی	شر چو از تیغ یافت آزادی
تیغ زد وز قفا برید سرش	کرد خونخواره رفت بر اثرش
تو شری جز شرت نیاید پیش	گفت اگر خیر هست خیراندیش
تعیه کرده در میان کمر	در تنش جست و یافت آن دو گهر
گفت گوهر به گوهر آمد باز	آمد آورد پیش خیر فراز
گوهری ار به گوهری بنواخت	خیر بوسید و پیش او انداخت
کز تو دارم من این دو گوهر جفت	دست بر چشم خود نهاد و بگفت
کاین دو گوهر بدوست نورانی	این دو گوهر بدان شد ارزانی
خلق ازو دید خیرهای تمام	چونکه شد کارهای خیر به کام
خار خرما و خار زر گردد	دولت آنجا که راهبر گردد
آهنش نقره شد پلاس حریر	چون سعادت بدو سپرد سریر
ملک را بر خود استواری داد	عدل را استوار کاری داد
راحت رنجهای سخت آورد	برگهائی کزان درخت آورد
تاختی سوی آن درخت بلند	وقت وقت از برای دفع گزند
دادی آن بوم را سلام و درود	آمدی زیر آن درخت فرود
جامه را کرده بود صندل شوی	بر هوای درخت صندل بوی
جامه جز صندلی نپوشیدی	جز به صندل خری نکوشیدی
تب ز دل تابش از جگر ببرد	صندل سوده درد سر ببرد
به زبان شکسته کرد درست	ترک چینی چو این حکایت جست
یعنی از چشم بد نهان کردش	شاه جای از میان جان کردش

## نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم

روز آدینه کاین مقرنس بید	خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید به ناز	شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش	پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا نزد بر ختن طلایه زنگ	شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد	چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه ازان جان نواز دل داده	شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش	آرد آواز ارغنونش پیش
پس ازان کافرینی آن دلبند	خواند بر تاج و بر سریر بلند
وان دعاها که دولت افزایش	وانچنان تاج و تخت را شاید

آنچه از طبیعت من آید راست	گفت شه چون ز بهر طبیعت خواست
	□
پیره زن گرگ باشد او بره بود	مادرم گفت و او زنی سره بود
برد مهمان که خاننش آبادان	کاشنائی مرا ز همزادان
خوردھائی چه گویم از حد بیش	خوانی آراسته نهاد به پیش
گردها و کلیچھا و رقاق	بره و مرغ و زیربای عراق
برخی از پسته برخی از بادام	چند حلوا که آن نبودش نام
از ری انگور و از سپاهان سبب	میوه‌های لطیف طبع فریب
خود همه خانه نار پستان بود	بگذر از نار نقل مستان بود
به می آهنگ پرورش کردیم	چون به اندازه زان خورش خوردیم
من و چون من فسانه گوئی چند	درهم آمیختیم خنداخذ
یکی از طاق و دیگری از جفت	هر کسی سرگذشتی از خود گفت
شهد در شیر و شیر در شکری	آمد افسانه تا به سیمبری
مرغ و ماهی بران سخن خفتی	دلفریبی که چون سخن گفتی
عاشقانه برآورد خروش	برگشاد از عقیق چشمه نوش
کز ظریفی شکرستانی بود	گفت شیرین سخن جوانی بود
یوسفی وقت مجلس افروزی	عیسی گاه دانش آموزی
پارسائیش بهتر از همه چیز	آگه از علم و از کفایت نیز
باغها گرد باغ او چو حرم	داشت باغی به شکل باغ ارم
میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت	خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
همه گل بود بی میانجی خار	همه دل بود چون میانه نار
از پی چشم زخم پستان بود	تیز خاری که در گلستان بود

سبزه در گرد آبهای روان	آب در زیر سروهای جوان
ارغنون بسته در میان هوا	مرغ در مرغ برکشیده نوا
قمیری بر سریر هر شاخی	سرو بن چون زمردین کاخی
به نوا داده هر که را دل بود	زیر سروش که پای در گل بود
چار مهره به چار دیوارش	برکشیده ز خط پرگارش
چشم بد را نبود در وی راه	از بناهای برکشیده به ماه
بر دل هر توانگری داغی	در تمنای آنچنان باغی
به تماشا شدی به دیدن باغ	مرد هر هفته‌ای ز راه فراغ
مشک سودی و عنبر آغشتی	سرو پیراستی سمن کشتی
سبزه را دادی از بنفشه پیام	تازه کردی به دست نرگس جام
باز بگذاشتی و بگذشتی	ساعتی گرد باغ برگشتی
تا دران باغ روضه یابد راه	رفت روزی به وقت پیشین گاه
باغبان خفته بر نوازش چنگ	باغ را بسته دید در چون سنگ
جان نوازان درو به جان بازی	باغ پر شور ازان خوش آوازی
میوه دل برده بلکه جان داده	رقص بر هر درختی افتاده
جانش حاضر نبود و جامه درید	خواجه کاواز عاشقانه شنید
نه کلیدی که برگشاید در	نه شکیبی که برگراید سر
سرو در رقص بود و گل در خواب	در بسی کوفت کس نداد جواب
در همه باغ هیچ راه ندید	گرد بر گرد باغ برگردید
رکن دیوار خویشتن بشکافت	بر در خویشتن چو بار نیافت
صوفیانه بر آورد پائی	شد درون تا کند تماشائی
دیدن باغ را بهانه نهد	گوش بر نغمه ترانه نهد

شورش باغ بنگرد که ز کیست	باغ چونست و باغبان را چیست
زان گلی چند بوستان افروز	که در آن بوستان بدند آنروز
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق	بر در باغ داشتند یتاق
تا بران حور پیکران چو ماه	چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ	یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم برداشتند و خستندش	دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داده تن بدان خواری	از چه از تهمت گنه کاری
بعد از آزدنش به چنگ و به مشت	بانگهائی برو زدند درشت
کای ز داغ تو باغ ناخشنود	نیست اینجا نقیب باغ چه سود
چون به باغ کسان دراید دزد	زدنش هست باغبان را مزد
ما که لختی به چوب خستیمت	شاید ار دست و پای بستیمت
تا تو ای نقب زن درین پرگار	درگذاری درایی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست	بر من این دود از چراغ منست
با دری چون دهان شیر فراخ	چون درایم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید	ملک ازو زود بر زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند	وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش دران گواهی راست	مهر بنشست و داوری برخواست
صاحب باغ چون شناخته شد	هر دو را دل به مهر آخته شد
آشتی کردنش روا دیدند	زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنائی او	سعی کردند در رهایی او
دست و پایش ز بند بگشادند	بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش	هر دو یکدل شدند در کارش

رخنه باغ استوار شود	پس به عذری که خصم یار شود
وز شیبخون رهنان رستند	خار بردند و رخنه را بستند
باز گفتند قصه‌ها دراز	بنشستند پیش خواجه به ناز
که ازو خواجه باد برخوردار	که درین باغ چون شکفته بهار
ماهرویان و مهربانان را	میهمانیست دلستانان را
دیده را از جمال او بهرست	هر زن خوبرو که در شهرست
شمع بی دود و نقش بی داغند	همه جمع آمده درین باغند
خاک در آبخورد خود کردیم	عذر آنرا که با تو بد کردیم
تا برای ز هرکه خواهی کام	خیز و با ما یکی زمان به خرام
شادمان بین دران گل افشانی	روی درکش به کنج پنهانی
مهر بروی نهی و بیسندی	هر بتی را که دل درو بندی
تا نهد سر بر آستانه تو	آوریمش به کنج خانه تو
شهوته خفته در خروش آمد	خواجه ارکان سخن به گوش آمد
طبع با شهوت آشنائی داشت	گرچه در طبع پارسائی داشت
مرد بود از دم زنان نشکیفت	مردیش مردمیش را بفریفت
پای برداشت بر امید تمام	با سمن سینگان سیم اندام
که بدانجای دل قرار آورد	تا به جائی رسیدشان ناورد
غرفه‌ای بود برکشیده ز خشت	پیش آن شاهدان قصر بهشت
بازگشتند رهبران ز برش	خواجه بر غرفه رفت و بست درش
روشنی تافته درو شاخی	بود در ناف غرفه سوراخی
چشمه تنگ دید و آب فراخ	چشم خواجه ز چشمه سوراخ
سیم ساقی و نار پستانی	کرده بر هر طرف گل افشانی

خوشتر از میوه رسیده همه	روشنانی چراغ دیده همه
کرده بر سور خود شکر ریزی	هر عروس از ره دل‌انگیزی
به ترنجی رسیده نارنجش	اژدهائی نشسته بر گنجش
نام آن سیب بر نبشته به یخ	نار پستان بدید و سیب زنج
چمنی بر کنار سروستان	بود در روضه گاه آن بستان
حوض کوثر بدو نوشته غلام	حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام
ماهیانى ستم ندیده در او	می‌شد آبی چو آب دیده در او
سوسن و نرگس و سمن رسته	گرد آن آبدان رو شسته
حوض دیدند و ماه با ماهی	آمدند آن بتان خرگاهی
واب چون آفتاب یافته‌شان	گر می آفتاب تافته‌شان
گره از بند فوطه باز کنان	سوی حوض آمدند ناز کنان
وز لطافت چو در در آب شدند	صدره کردند و بی نقاب شدند
می نهفتند سیم را به سواد	می‌زدند آب را به سیم مراد
ماه تا ماهی اوفتاده به تاب	ماه و ماهی روانه هردو در آب
هر کجا ماهی است برخیزد	ماه در آب چون درم ریزد
خواجه را کرد ماهی انگیزی	ماه ایشان در آن درم ریزی
پر سمن ریشخند می‌کردند	ساعتی دست بند می‌کردند
ناز و نارنج را کرو کردند	ساعتی بر بیر در افشردند
مار می‌گفت و زلف می‌افشانند	این شد آن را به مار می‌ترسانند
کشته فرهاد را به تیشه تیز	بیستون همه ستون انگیز
سر بدان حوضهای شیرین داشت	جوی شیری که قصر شیرین داشت
یاری و یارگی نداشت چه سود	خواجه کان دید جای صبر نبود

بود چون تشنه‌ای که باشد مست	آب بیند بر او نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند	بر جهد گاه و گاه بنشیند
سوی هر سرو قامتی می‌دید	قامتی نی‌قیامتی می‌دید
رگ به رگ خونش از گرفتن جوش	از هر اندام برکشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی	وانچه دانی چنانکه می‌دانی
خواست تا در میان جهد گستاخ	مرغش از رخنه مارش از سوراخ
لیک مارش نکرد گستاخی	از چه از راه تنگ سوراخی
شسته رویان چو روی گل شستند	چون سمن بر پرند گل رستند
آسمان‌گون پرند پوشیدند	بر مه آسمان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی	پیش رومی رخس همه زنگی
آفتابی هلال غبغب او	رطبی ناگزیده کس لب او
غمزش از غمزه تیز پیکان‌تر	خندش از خنده شکر افشان‌تر
اوقتاده ز سرو پر بارش	نار در آب و آب در نارش
به فریبی هزار دل برده	هر که دیده برابرش مرده
چون به دستان زدن گشادی دست	عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه بر فتنه‌ای چنان از دو	فتنه‌ترزانکه هندوان بر نور
زاهد از راه رفت پنهانی	کافری بین زهی مسلمانی
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم	کاتش برق بودشان در پشم
واهوانگیز آن ختن بودند	آهوان را به یوز بنمودند
آمدند از ره شکر باری	کرده زیر قصب گله داری
خواجه را در خجابه‌گه دیدند	حاجبانه و کار پرسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد	میل تو بر کدام حور افتاد

خواجه نقشی که در پسند آورد	در میان دو نقشبند آورد
این نگفته هنوز برجستند	گفتی آهو نه شیر سرمستند
آن پریزاده را به تنبل و رنگ	آوردند با نوازش چنگ
به طریقی که کس گمان نبرد	ور برد زان دو شحنه جان نبرد
طرفه را چون به غرفه پیوستند	غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان بی خبر که او اهلست	یار او اهل و کار او سهلست
وان بت چنگزن که تاخته بود	کار او را چو چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو مایه ناز	قصه خواجه کنیز نواز
وان پری پیکر پسندیده	دل درو بسته بود نادیده
چون درو دید ازان بهی تر بود	آهنش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر ناشکیب آمد	با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا بخت	گفت جایب کجاست گفتا تخت
گفت اصل تو چیست گفتا نور	گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت پردت چه پرده گفتا ساز	گفت شیوت چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا شصت	گفت هان وقت هست گفتا هست
گفت آیی به دست گفتا زود	گفت باد این مراد گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان برخاست	شرم و رعنائی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش	در بر آورد چون دل تنگش
بوسه و گاز بر شکر می زد	از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی	داد گرمی نشاط را تیزی
خاست تا نوش چشمه را خارد	مهر از آب حیات بردارد
چون در آمد سیاه شیر به گور	زیر چنگ خودش کشید به زور

جایگه سست بود سختی یافت	خشت بر خشت رخنه‌ها بشکافت
غرفه دیرینه بد فرود آمد	کار نیکان به بد نینجامد
این ز مویی و آن به مویی رست	این ازین سو شد آن ازان سو جست
تا نبینندشان بران سر راه	دور گشتند ازان فراخیگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد	رفت در گوشه‌ای و غم می‌خورد
شد کنیزک نشست با یاران	بر دو ابرو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد	چنگ را بر کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد	عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من به ناله رود	باد بر خستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد	به درستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند	عاشقم عاشقم به بانگ بلند
مستی و عاشقیم برد ز دست	صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خواراست	توبه در عاشقی گنه کاریست
عشق با توبه آشنا نبود	توبه در عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم	عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم
ترک چنگی چو درز لعل افشانند	حسب حالی بدین صفت برخوانند
آن دو گوهر که رشته کش بودند	در نشاط و سماع خوش بودند
در دل افتادشان که درد و چراغ	تند بادی رسیده است به باغ
یوسف یاوه گشته را جستند	چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستندش از حقیقت کار	داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند	باز تدبیر کار او کردند
کامشب این جایگه وطن سازیم	از تو با کار کس نپردازیم

که کس امشب رود به خانه خویش	نگذاریم بر بهانه خویش
امشب اندر کنارگیری چست	مگر آن ماه را که دلبر تست
شب تاریک پرده‌دار بود	روز روشن سپید کار بود
با بتان بر سر فسانه شدند	کاین سخن گفته شد روانه شدند
کرد پنهان دواج بر طاسی	شب چو زیر سمور انقاسی
جوشن شب هزار میخی گشت	تیغ یک میخ آفتاب گذشت
وان صنم را بدو رها کردند	آمدند آن بتان وفا کردند
آفتابی به ماهتاب رسید	سرو تشنه به جوی آب رسید
که کند صبر در چنان کاری	جای خالی و آنچنان یاری
خون به جوش آمده به جستن کام	خواجه را در عروق هفت اندام
با تو گفتم نعوذبالله و بس	وانچه گفتن نشایدش با کس
طوق با طاق هر دو جفته شود	خواست تا در به لعل سفته شود
دید مرغی به کنج سوراخی	گر به وحشی از سر شاخی
صدمه‌ای بر دو نازنین افتاد	جست بر مرغ و بر زمین افتاد
تاب در دل فتاده تک در پای	هر دو جستند دل رمیده ز جای
تابه پخته بین که چون شد خام	دور گشتند نا رسیده به کام
چنگ را برگرفت نیم شبان	نوش لب رفت پیش نوش لبان
کارغوان آمد و بهار شکفت	چنگ می‌زد به چنگ در می‌گفت
خنده گل گشاد حقه قند	سرو بن برکشید قد بلند
روز بازار عیش گشت فراخ	بلبل آمد نشست بر سر شاخ
شاهی آمد درو تماشا کرد	باغبان باغ را مطرا کرد
سنگی افتاد و جام را بشکست	جام می‌دید و برگرفت به دست

جز به تو کار من نگرده راست	ای به تاراج برده هرچه مراست
بی توی نیست در حساب دلم	گرچه با تو ز کار خود خجلم
آگهی یافتند از رازش	راز داران پرده سازش
خواجه را جستجوی می کردند	باز رفتند و غصه می خوردند
خواجه را جستجوی می کردند	باز رفتند و غصه می خوردند
در رهش حجره‌ای گرفته به مزد	خواجه چون بندگان روغن دزد
زیر شمشاد و سرو بید و خدنگ	در خزیده به جویباری تنگ
بر دمیده ز سوسنش خیری	خیره گشته ز خام تدبیری
یک به یک با دو رازدار بگفت	باز جستند از آنچه داشت نهفت
که به یاری رسند یاران را	فرض گشت آن نهفته کاران را
آب گل را به گل فرستادند	باز گشتند و راه بگشادند
مهر نوکرده مهربان را باز	آمد آن دستگیر دستان ساز
تا به جائی که دید لایق خویش	خواجه دستش گرفت و رفت از پیش
بسته بر اوج کله تخت به تخت	تاک بر تاک شاخهای درخت
به فراغت نشستگاهی ساخت	زیر آن تخت پادشاهی تاخت
چون دل اندر کنار خویش کشید	دلستان را به مهر پیش کشید
چون سمن بر بساط سامانی	زاد سروی بدان خرامانی
سرو باگل قران بادی کرد	در کنارش کشید و شادی کرد
دست بر کار و پای رفته ز کار	خواجه را مه درآمده به کنار
همبساطش گرو پذیر شده	مهره خواجه خانه گیر شده
آتشی را به آب بنشانند	چون بران شد که قلعه بستاند
دیده بد آخته کدوئی چند	موش دشتی مگر ز تاک بلند

از کدوها رسن برید به گاز	کرد چون مرغ بر رسن پرواز
هر کدوئی به شکل چون طبلی	بر زمین آمد آنچنان حبلی
طبل و آنگه چه طبل طبل رحیل	بانگ آن طبل رفت میل به میل
آهو آزاد شد ز پنجه یوز	باز بانگ اندر اوفتاد به هوز
شحنه با کوس و محتسب با سنگ	خواجه پنداشت کامدست به جنگ
باز دنبال کار خویش گرفت	کفش بگذاشت و راه پیش گرفت
پیش آن همدمان پرده شناس	وان صنم رفت با هزار هراس
پرده در گشت و ساخت پرده چنگ	چون زمانی بران نمود درنگ
رفت یاری به دیدن یاری	گفت گفتند عاشقان باری
یابد از وصل او برومندی	خواست کز راه آرزومندی
سرخ گل در کنار سرو رواست	در کنارش کشد چنانکه هواست
سیب و ناری خورد ز بستانش	از ره سینه و زنخدانش
تا در گنج خانه باز کند	دست بر گنج در دراز کند
به طبرخون ز لاله خون ریزد	به طبرزد شکر برامیزد
تا غلط شد چنان تمنایی	ناگه آورد فتنه غوغایی
تشنه‌ای گشت از آب حیوان دور	ماند پروانه را در انده نور
ضربه‌ای زن به راست اندازی	ای همه ضرب تو به کج بازی
نگذرم با تو من ز پرده راست	تو مرا پرده کج دهی و رواست
زو خبر یافتند همرازان	کاین غزل گفته شد چو دمسازان
یافتندش کشیده پای دراز	سوی خواجه شدند پوزش ساز
بر سر خاک آرمیده شده	شرم زد گشته دل رمیده شده
برکشیدندش از چنان خواری	به نوازش گری و دلداری

حال پرسیده شد حکایت کرد	آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره سازان به چاره‌های خودش	دور کردند از خیال بدش
بر دل بسته بند بگشادند	بی دلی را به وعده دل دادند
که درین کار کاردان تر باش	مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جائی ساز	کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دور پی نگهداریم	پاس دارانه پاس ره داریم
آمدند آنگهی پذیره کار	پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد	خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت	خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان	جست بیغوله‌ای در آن بستان
بود در کنج باغ جائی دور	یاسمن خرمنی چو گنبد نور
بر کشیده علم به دیواری	بر سرش بیشه در بنش غاری
خواجه به زان نیافت بارگهی	ساخت اندر میانه کارگهی
یاسمن را ز هم درید بساز	نازنین را درو کشید به ناز
بند صدرش گشاد و شرم نهفت	بند صدری دگر که نتوان گفت
خرمن گل درآورد به بر	مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه‌دان نرفته هنوز	بازی باز کرد گنبد کوز
روبهی چند بود در بن غار	به هم افتاده از برای شکار
گرگی آورده راه بر سرشان	تا کند دور سر ز پیکرشان
روبهان از حرام خواری گرگ	کافتی بود سهمناک و بزرگ
به هزیمت شدند و گرگ از پس	راهشان بر بساط خواجه و بس
بر دویدند بر دو چاره سگال	روبهان پیش و گرگ در دنبال

دید لشکرگهی و جست از جای	خواجه را بارگه فتاد از پای
سو به سو می‌دوید خاک آلود	خود ندانست کان چه واقعه بود
تا چگونه رود ز باغ برون	دل پر اندیشه و جگر پر خون
کان همه نار و نرگش دادند	آن دو سروش برابر افتادند
چون دری در میانه دو نهنگ	دامن دلبرش گرفته به چنگ
در خصال تو این چه اهرمنست	بانگ بر وی زدند کاین چه فنست
کشتی از کینه مهربانی را	چند برهم زنی جوانی را
نکند هیچکس چنین بازی	با غریبی ز روی دمسازی
چند نیرنگ و کیمیا کردی	چند بار امشبش رها کردی
نشنیدند ازو حکایت راست	او به سوگند عذرها می‌خواست
شمع را دید در میان دو گاز	تا ز بنگه رسید خواجه فراز
زخم این و قفای آن خوردن	در خجالت ز سرزنش کردن
یار آزرده را میازارید	گفت زنهار دست ازو دارید
هر گناهی که هست ازین خاکست	گوهر او ز هر گنه پاکست
همه هستند بنده پاکان	چابکان جهان و چالاکان
از خطا داده بود بی خلی	کار ما را عنایت ازلی
آفتی را به آفتی می‌برد	وان خللها که کرد ما را خرد
از چنان کار بد رهائی داد	بخت ما را چو پارسائی داد
نیک شد هیچ نیک بد نکند	آنکه دیوش به کام خود نکند
دور اینجا حرام زاده بود	بر حرام آنکه دل نهاده بود
نکند هیچ مرد بدمهری	با عروسی بدین پرچهری
مردی و مهربانی دارد	خاصه آن کو جوانی دارد

توان رفت باز پیش گناه	لیک چون عصمتی بود در راه
که یکی چشم بد درو نگرد	کس ازان میوه‌دار برنخورد
حال ازینجا شدست بد بر ما	چشم صد گونه دام و دد بر ما
و آنچه دارم بدو زیان نکنم	آنچه شد شد حدیث آن نکنم
در پذیرفتم از خدای جهان	توبه کردم به آشکار و نهان
وین شکاری بود شکار پذیر	که اگر در اجل بود تأخیر
خدمتش ز آنچه بود بیش کنم	به حلالش عروس خویش کنم
از خدا ترسیش بترسیدند	کار بینان که کار او دیدند
کافرین بر چنان عقیدت پاک	سر نهادند پیش او بر خاک
وز سرشت بدش نگه دارند	که درو تخم نیکوئی کارند
رنج پنداشتند و راحت بود	ای بسا رنجها که رنج نمود
همه جاندارویی دران دردست	و ای بسا دردها که بر مردست
کرد از آفاق چشم بد را دور	چون برآمد ز کوه چشمه نور
بر عمود زمین تنید لعاب	صبح چون عنکبوت اصطرلاب
باغبان را به شهر برد ز باغ	بادی آمد به کف گرفته چراغ
رست ازان بند و بنده فرمانی	خواجه برزد علم به سلطانی
آمده خاطرش چو دیگ به جوش	ز آتش عشقبازی شب دوش
کرد مقصود را طلبکاری	چون به شهر آمد از وفاداری
بست کابین چنانکه باشد عهد	ماه دوشینه را رساند به مهد
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت	در ناسفته را به مرجان سفت
همه را باشد این هواخواهی	گر بینی ز مرغ تا ماهی
وانگهی خورد ازو که بود حلال	دولتی بین که یافت آب زلال

چشمه‌ای یافت پاک چون خورشید	چون سمن صافی و چو سیم سپید
در سپیدیست روشنائی روز	وز سپیدیست مه جهان افروز
همه رنگی تکلف اندودست	جز سپیدی که او نیالودست
هرچ از آلودگی شود نومید	پاکیش را لقب کنند سپید
در پرستش به وقت کوشیدن	سنت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه زین سخن پرداخت	شه در آغوش خویش جایش ساخت
وین چنین شب بسی به ناز و نشاط	سوی هر گنبدی کشید بساط
به روی این آسمان گنبدساز	کرده درهای هفت گنبد باز

## آگاهی بهرام از لشکرگشی خاقان چین بار دوم

چون به تئلیث مشتری و زحل	شاه انجم ز حوت شد به حمل
سبزه خضر وش جوانی یافت	چشمه‌ی آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد	هر سبیلی به سلسبیلی شد
مشک برگشت خاک عودی پوش	نافه خر گشت باد نافه فروش
اعتدال هوای نوروزی	راست رو شد به عالم افروزی
باد نوروزی از قباله نو	با ریاحین نهاد جان به گرو
رستنی سر برون زد از دل خاک	زنگ خورشید گشت از آینه پاک
شبزم از دامن اثیر نشست	گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از گریوه کوه	رود را زاب دیده داد شکوه

سبزه گوهر زدود بینش را	داد سرسبزی آفرینش را
نرگس تر به چشم خواب آلود	هر کرا چشم بود خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای	بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه بادبان زده	جعد شمشاد را به شانه زده
چشم نیلوفر از شکنجه‌ی خواب	جان در انداخته به قلعه‌ی آب
غنچه‌های نو از شکوفه شاخ	کرده للوا چو برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست	شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامه‌های بهار	بی‌قیامت ستاره کرده نثار
شنبلید سرشک در دیده	زعفران خورده باز خندیده
کاتب الوحی گل به آب حیات	بر شقایق به خون نوشته برات
برگ نسرین به گوهر آمودن	شاخ سوسن به توتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش	دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم گیا راضی	این به مقراضه آن به مقراضی
سنبل از خوشهای مشک انگیز	برقرنفل گشاده عطسه‌ی تیز
داده خیری به شرط هم عهدی	یاسمن را خط ولیعهدی
بوی سیسنبدر از حرارت خویش	عقرب چرخ را گداخته نیش
غنچه با چشم گاو چشم به ناز	مرغ با گوش پیلگوش به راز
گل کافور بوی مشک نسیم	چون بناگوش یار در زر و سیم
مشک بید از درخت عود نشان	گاه کافور و گاه مشک فشان
ارغوان و سمن برابر دید	رایتی برکشیده سرخ و سپید
ز آفت بید برگ بادخزان	شاخ پر برگ بید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی	خاک چون باد در هوا خواهی

همه شب تا به وقت بانگ خروس	بلبل آواز بر کشیده چو کوس
پنج نوبت زنان به سلطانی	سرخ گل را به سبز میدانی
چون طرب رود دلنواختگان	بر سر سرو بانگ فاختگان
خنده برده ز کام کبک دری	نای قمری به ناله سحری
کرده تقطیع بیتهای بهشت	بانگ دراج بر حوالی کشت
در شب آورد و خواند حرفی چند	زند باف از بهشت نامه زند
گشته باریک چون بریشم چنگ	عنذلیب از نوای تیز آهنگ
مرغ و ماهی نشاطمند شده	باغ چون لوح نقشبند شده
کرد شاهانه مجلس افروزی	شاه بهرام در چنین روزی
گنبدی ز آسمان فراخته بیش	از نمودار هفت گنبد خویش
راه شش طاق هفت گنبد جست	چاربندی رسید پیکی چست
شد دلش چون در بهشت فراخ	چون درآمد در آن بهشتی کاخ
کافرین کرده بود برد نماز	کرد بر خسرو آفرین دراز
جوش لشگر گرفت روی زمین	گفت باز از نگارخانه چین
شد دگر ره ز نیک عهدی دور	ماند پیمان شاه را فغفور
زهرناک اندرون و بیرون شهد	چینیان را وفا نباشد و عهد
تا به جیحون رسیده موج به موج	لشگری تیغ بر کشیده به اوج
هر نهنگی درو چو دریائی	سیلی آمد گرفت صحرائی
چینیان خون ما خورند به طاس	گر شه این شغل را بدارد پاس
در بلا دید عافیت خواهی	شه چو از فتنه یافت آگاهی
دامن از می کشید و دست از جام	بیشتر زانکه در سر آید دام
خصم را چون به سر درارد پای	رای آن زد که از کفایت و رای

کالت نصرت است گنج و سپاه	جز به گنج و سپه ندید پناه
چون به گنجینه رفت گنج ندید	چون سپه باز جست پنج ندید
هم سلیح و سپه پراکنده	هم تهی دید گنج آکنده
طوق زنجیر و مملکت زندان	ماند عاجز چو شیر بی دندان
ناخدا ترسی از خدا دوری	شه شنیدم که داشت دستوری
راست روشن ولی نه روشن و راست	نام خود کرده زان جریده که خواست
راستی کوژ و روشنی تاریک	روشن و راستیش بس باریک
واو ز تعلیق نیکنامی دور	داده شه را به نام نیک غرور
در وزارت خدای ترسی بود	تا وزارت به حکم نرسی بود
راستی‌ها و روشنی‌ها مرد	راست روشن چو زو وزارت برد
او به بیداد کرد دست دراز	شه چو مشغول شد به نوش و به ناز
ملک می‌جست و مال می‌اندوخت	فتنه می‌ساخت مصلحت می‌سوخت
داد بر کیمیای فتنه فریب	نایب شاه را به زر و به زیب
شوخ و گستاخ و بی‌ادب شده‌اند	گفت خلق آرزو طلب شده‌اند
داده در کار ما دلیریشان	نعمت ما ز راه سیریشان
ملک را چشم بد بمالد گوش	گر نمالیمشان به رأی و به هوش
یوسفانی ز گرگ و سگ بترند	مردمانی بدند و بد گهرند
رقص روباه چند باید کرد	گرگ را گرگ بند باید کرد
ددگانی به صورت آدمیند	خاکیانی که زاده ز میند
حکم را جز به تیغ سر ننهند	ددگان بر وفا نظر ننهند
که سیاوش چه دید از ددگان	خوانده باشی ز درس غمزدگان
سر دارا به دار چون کردند	جاه جمشید خوار چون کردند

مالشان حوضه است و ایشان سیر	گندد آب را به حوض ماند دیر
آب کز خاک تیره فش گردد	هم به تدبیر خاک خوش گردد
شاه اگر مست خصم هشیارست	شحنه گر خفته دزد بیدارست
چون سیاست زیاد شاه شود	پادشاهی برو تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد	دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ	چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش	نشکنی رونق ریاست خویش
نفریبی به آشنائی کس	کس خود تیغ خودشناسی و بس
شه به امید ماست باده پرست	من قلم دارم و تو تیغ به دست
از تو قهر آید و زمن تدبیر	هر که گویم گرفتنی است بگیر
محتشم را به مال مالش کن	بیدرم را به خون سگالش کن
نیک و بد هر دو هست بر تو حلال	از بدان جان ستان ز نیکان مال
خوار کن خلق را به جاه و به چیز	تا بمانی به چشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود	ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سرمستی	کرد با او به جور همدستی
به جفائی که او نمودش راه	جور می کرد بر رعیت شاه
تا به حدی که خواری از حد برد	هیچکس را به هیچ کس نشمرد
در ستمکاری پی افشردند	می گرفتند و خانه می بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود	سخنی جز گرفت و گیر نبود
تا در آن مملک به اندک سال	هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش	راست و روشن ستد به رشوت خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز	در ولایت نماند کس را چیز

اوفتاد از کمی نه از بیشی	محتشم تر کسی به درویشی
خانه‌داران ز جور خانه بران	خانه خویش مانده بر دگران
شهری و لشگری ز جان بستوه	همه آواره گشته کوه به کوه
در نواحی نه گاو ماند و نه کشت	دخل را کس فذالکی ننوشت
چون ولایت خراب شد حالی	دخل شاه از خزانه شد خالی
جز وزیری که خانه بودش و گنج	حاصل کس نبود جز غم و رنج
شاه را چون به ساز کردن جنگ	گنج و لشگر نبود شد دلتنگ
منهیان را یکان یکان به درست	یک به یک حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز	آنچه شب رفت و انگفت به روز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت	کاین تهی دست گشت و آن بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند	لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی مکسی و بی مالی	ملک شه از میان خالی
شه چو شفقت برد فراز آیند	بر عملهای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد	لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
از بد گنبد جفا پیشه	کرد چندانکه باید اندیشه
ره به سامان کار خویش نبرد	جهد خود با زمانه پیش نبرد

## اندرز گرفتن بهرام از شبان

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار	یک سواره برون شدی به شکار
صید کردی و شادمانه شدی	چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز غم عنان گیرش	رغبت آمد به سوی نخچیرش

تا ز دل هم به خون بشوید خون	یک تنه سوی صید رفت برون
غصه را دست بست و غم را پای	کرد صیدی چنانکه بودش رای
خواست تا سوی خانه گردد باز	چون ز صید پلنگ و شیر و گراز
مغزش از تشنگی گداخته بود	در تک و تاب زانکه تاخته بود
آب تا بیش جست کمتر یافت	گرد برگرد آن زمین بشتافت
سر برآورده در گرفتن ماه	دید دودی چو ازدهای سیاه
بر صعود فلک بسیج کنان	کوهه بر کوهه پیچ پیچ کنان
از فروزندش آب باید خواست	گفت آن دود گرچه زاتش خاست
خرگهی دید بر کشیده بلند	چون بر آن دود رفت گامی چند
گشته در آفتاب یخنی جوش	گلهی گوسفند سم تا گوش
بسته چون سنگ دست و پایش سخت	سگی آویخته ز شاخ درخت
دید پیری چو صبح مهرانگیز	سوی خرگاه راند مرکب تیز
به پرستشگری میان در بست	پیر چون دید میهمان برجست
و آسمان را لگام گیری کرد	چون زمین میهمان پذیری کرد
وانگه از مرکبش فرود آورد	اولش پیشکش درود آورد
پیشش آورد و کرد لابه گری	هر چه در خانه داشت ما حضری
نیست در خورد چون تو مهمانی	گفت شک نیست کاین چنین خوانی
خوان اگر بینواست معذورست	لیک از آبادی اینطرف دورست
شربتی آب خورد و دست کشید	شه چو نان پاره شبان را دید
زانچه پرسم خبردهی به درست	گفت نان آنگهی خورم که نخست
شیرخانه است گرگ بند چراست	کین سگ بسته مستمند چراست
گویمت آنچه رفت موی به موی	پیر گفت ای جوان زیبا روی

این سگی بود پاسبان گله	من بدو کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او	شاد بودم به همنشینی او
گر کله دور داشتی همه سال	دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده حرز خانه خویش	خوانده او را نه سگ شبانه‌ی خویش
و او به دندان و چنگ دشمن سوز	بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتی سوی شهر	گله از پاس او گرفتی بهر
ور شدی شغل من به شهر دراز	گله را او به خانه بردی باز
چند سالم یتاق داری کرد	راست بازی و راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه‌ی کار	گله را نقش بر زدم به شمار
هفت سر گوسفند کم دیدم	غلطم در حساب ترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز	هم کم آمد به کس نگفتم راز
پاس می‌داشتم به رای و به هوش	در خطای کسم نیامد گوش
گر چه می‌داشتم به شبها پاس	نشدم هیچ شب حریف شناس
وانک آگاه‌تر به کار از من	پاسبان‌تر هزار بار از من
باز چون کردم آن شمار درست	هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطر م به غم می‌بود	کز گله گوسفند کم می‌بود
ده ده و پنج پنج می‌پرداخت	چون یخی کو به آفتاب گذاخت
تا به حدی که عامل صدقات	آنچه ماند از منش ستد به زکات
اوقاتم من بیابانی	از گله صاحبی به چوپانی
نرم کرد آن غم درشت مرا	در جگر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه گر ز چشم بدست	دستکار کدام دام و ددست
با سگی این چنین که شیری کرد	کیست کاین آشنا دلیری کرد

خفته بودم در آمدم از خواب	تا یکی روز بر کناره آب
دست و پائی کشیده بی آشوب	همچنان سر نهاده بر سر چوب
کامد و شد سگش برابر سست	ماده گرگی ز دور دیدم چست
سگ دویدش به مهربانی پیش	خواند سگ را به سگ زبانی خویش
گه دم و گه دبوس می جنباند	گرد او گشت و گرد می افشاند
کام دل راند و رفت کار از دست	عاقبت بر سرین گرگ نشست
مهر حق السکوت بر دهنش	آمد و خفت و آرمید تنش
جست حق القدوم خدمت خویش	گرگ چون رشوه داده بود ز پیش
پایش از بار دنبه آبله بود	گوسفندی قوی که سر گله بود
وین چنین رشوه خورده بود بسی	برد و خوردش به کمترین نفسی
گله‌ای را به دست گرگ بماند	سگ ملعون به شهوتی که براند
در سر کار عشقبازی کرد	گله‌ای را که کارسازی کرد
او خطا کرد و من گذاشتمش	چند نوبت معاف داشتمش
بستمش بر چنین خطای بزرگ	تا هم آخر گرفتمش با گرگ
تا کند بنده بنده فرمانی	کردمش در شکنجه زندانی
بلکه قصاب گوسفند منست	سگ من گرگ راه بند منست
وان امینی به خائنی بفروخت	بر امانت خیانتی بردوخت
از چنین بند جان نخواهد برد	رخصت آن شد که تا نخواهد مرد
هیچکس بر وی آفرین نکند	هر که با مجرمان چنین نکند
عبرتی بر گرفت پنهانی	شاه بهرام ازان سخندانی
خورد چیزی و سوی شهر شتافت	این سخن رمز بود چون دریافت
شاهی آموختم زهی تدبیر	گفت با خود کزین شبانه‌ی پیر

من شبانم گله رعیت من	در نمودار آدمیت من
در حفاظ گله امین منست	این که دستور تیزبین منست
از امین رخنه باز باید جست	چون نماند اساس کار درست
اصل و بنیاد این خرابی کیست	تا بگوید که این خرابی چیست
خواست مشروح بازداشتگان	چون به شهر آمد از گماشتگان
روز بر وی چو نامه گشت سیاه	چون در آن روزنامه کرد نگاه
نام هر یک نبشته در مشروح	دید سرگشته یک جهان مجروح
کشتن از شه شفاعت از دستور	گفته در شرح‌های ماتم و سور
نیکنامی به نام خود کرده	نام شه را به جور بد کرده
دزد خانه به قصد خانه بریست	شاه دانست کان چه شیوه گریست
شیون انگیخت با شبانه کرد	چون سگی کو گله به گرگ سپرد
بخروشد چونکه بخراشند	خود سگان در سگی چنین باشند
روز کی ده فرو گذاشتش	مصلحت دید بازداشتش
کس به رفعش قلم نیارد پیش	گفت اگر مانمش به منصب خویش
در شب تیره به نماید نور	چون ز حشمت کنم درش را دور
شب تاریک فرش خود بنوشت	بامدادان که روز روشن گشت
داد مه را ز خون خود سیری	صبح یک زخمی دو شمشیری
بار خود کرد بر خلاق عام	بارگه بر سپهر زد بهرام
صف کشیدند بر مراتب خویش	مهران آمدند از پس و پیش
رفت بر صدرگاه خود گستاخ	راست روشن در آمد از در کاخ
بانگ برزد چنانکه او را کشت	شه در او دید خشمناک و درشت
رفته رونق ز ملک و آب از تو	کای همه ملک من خراب از تو

گنج خود را به گوهر آکندی	گوهر و گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز	تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه‌ی بندگان من بردی	پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم و خراج	گه کمر خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد	نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی به ملت خویش	کفر نعمت ز کفر ملت پیش
حق نعمت شناختن در کار	نعمت افزون دهد به نعمت خوار
از تو بر من چه راست روشن گشت	راستی رفت و روشنی بگذشت
لشگر و گنج را رساندی رنج	تا نه لشگر به جای ماند و نه گنج
چه گمان برده‌ای که وقت شراب	غافلانه مرا رباید خواب
رخنه سازی تو دست مستان را	بشکنی پای زیردستان را
بهر من باد خاک اگر بهرام	تیغ فرمش کند چون گیرد جام
گر ز خود غافلم به باده و رود	نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار چنبر ساخت	همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا زبانی زشت	سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردنش	در کشیدند و بند کردنش
پای در کنده دست در زنجیر	این چنین کس وزر بود نه وزیر
چون بدان قهرمان در آمد قهر	شه منادی روانه کرد به شهر
تا ستم‌یدگان در آن فریاد	داد خواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه	سرنهاندند سوی حضرت شاه
شه به زندانیان چنین فرمود	کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کند	بند خود را بدان کلید کند

آمدند از هزار شخص فزون	بندیان ز بند جسته برون
هر یکی را ز حال خود پرسید	شاه از آن جمله هفت شخص گزید
از کجائی و دودمان تو کیست	گفت با هر یکی گناه تو چیست

## شکایت کردن هفت مظلوم

کای شده دشمن تو دشمن کام	اولین شخص گفت با بهرام
در شکنجه برادرم را کشت	راست روشن به زخمهای درشت
همه بستد حیات و حشمت نیز	وانچه بود از معاش و مرکب و چیز
سوخست بر غبن زندگانی او	هر کس از خوبی و جوانی او
زان جنایت مرا گرفت وزیر	چون من انگیختم خروش و نفیر
تو چینی و او چنان بود است	کو هواخواه دشمنان بود است
تا مرا نیز خانه غارت کرد	غوری تند را اشارت کرد
کرد بر من سرای را چون گور	بند بر پای من نهاد به زور
وین برادر به دست وپا مرده	آن برادر به جور جان برده

کرده زندانیم کنون سالیست	روی شاهم خجسته تر فالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم	آنچه دستور کرد شد معلوم
هر چه دستور ازو به غارت برد	جمله با خونبها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلخوشی دادش	بر سر شغل خود فرستادش
□	
کرد شخص دوم دعای دراز	در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم در کیائی بود	کاشنائیش روشنائی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ	کله بر کله میوهها بر شاخ
در خزان داده نوبهار مرا	وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از راه آتشین داغی	سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش به میوه و می	میهمانی سزای خدمت وی
هر چه در باغ بود و در خانه	پیش او ریختم به شکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید	وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی به گرد باغ بگشت	خواست کز عشق باغ گیرد دشت
گفت بر من فروش باغت را	تا دهم روشنی چراغت را
گفتم این باغ را که جان منست	چون فروشم که عیشدان منست
هر کسی را در آتشی داغیست	من بی چاره را همین باغیست
باغ پندار کان تست مدام	من ترا باغبان نه بلکه غلام
هر گهی کافتدت به باغ شتاب	میوه خور باده نوش بر لب آب
و آنچه خیزد ز مطبخ چو منی	پیش آرم به دست سیم تنی
گفت ازین در گذر بهانه مساز	باغ بفروش و رخت وا پرداز
جهد بسیار شد به شور و به شر	باغ نفروختم به زور و به زر

عاقبت چون ز کینه شد سرمست	تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم از جنایت خویش	باغ را بستد از من درویش
وز پی آن که در تظلم گاه	این تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم به رنج وبال	وین سخن را کمینه رفت دو سال
شه بدو باغ دادو گشت آباد	خانه و باغ داد چون بغداد
□	
گفت زندانی سوم با شاه	کای ترا سوی هرچه خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود	روزیم زان سفر مهیا بود
رفتمی گه گهی به دریا بار	سودها دیدمی در آن بسیار
چون شناسا شدم به دانائی	در بدو نیک در دریائی
لئی چندم اوفتاد به چنگ	شب چراغ سحر به رونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر	چشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم	وزبها گه خورم گهی پوشم
چون وزیر ملک خیر بشنید	کان من بود عقد مروارید
خواند و از من خرید با صد شرم	در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز	گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم به غصه و درد	او نیاورد جز بهانه سرد
روزکی چندم از سیاه و سپید	عشوه بر عشوه داد و من به امید
واخر الامر خواند پنهانم	کرد با خونیان به زندانم
بر گناهم یکی بهانه شمرد	کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد از دست	دست و پایم به عقده‌ها در بست
او ز من گوهر آوریده به چنگ	من ازو در شکنجه مانده چو سنگ

او در آورده در شکنج کلاه	من صدف وار مانده در بن چاه
شد سه سال این زمان که در بندم	روی شه دیده دید و خرسندم
شه ز گنج وزیر بد گوهر	گوهرش باز داد و زر بر سر
□	
چهارمین شخص با هزار هراس	گفت کای درخور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان	بربطی خوش زخم چو آب روان
مهربان داشتم نوآیینی	چینی بلکه درد بر چینی
مهرش از ماه روشنی برده	روز چون شب برابرش مرده
هیچ را نام کرده کین دهنست	نوش در خنده کین شکر شکنست
خوبیش از بهار زیبا روی	خانه و باغ برده رویاروی
گله گیلی کشان به دامانش	سرو را لوح در دبستانش
در ولایت درم خریده من	وز ولینعمتان دیده من
برده رونق به تیز بازاری	تار زلفش ز مشک تاتاری
از من آموخته ترنم ساز	زدنش دلفریب و روح نواز
هر دو با یکدیگر به یک خانه	گرم صحبت چو شمع و پروانه
من بدو زنده دل چو شب به چراغ	او به من شادمان چو سبزه به باغ
روشن و راست همچو شمع از نور	راست روشن ز بنده کردش دور
شمع را در سرای خویش افروخت	دل پروانه را به آتش سوخت
چون بر آشفتم از جدائی او	راه جستم به روشنائی او
بند بر من نهاد خنداخذند	یعنی آشفته را نباید بند
او عروس مرا گرفته به ناز	من به زندان به صد هزار نیاز
چار سالست کز ستمگاری	داردم بی گنه بدین خواری

شاه حالی بدو سپرد کنیز	نه تهی بلکه با فراوان چیز
بر عروسیش داد شیر بها	با عروسیش ز بند کرد رها
□	
شخص پنجم به شاه انجم گفت	کای فلک با چهار طاق تو جفت
من رئیس فلان رصد گاهم	کز مطیعان دولت شاهم
شده شغلم به کشور آرائی	حلقه در گوش من به مولائی
داده بود ایزدم به دولت شاه	نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه
از پی جان درازی شه شرق	کردم آفاق را به شادی غرق
از دعا زاد راه می کردم	خیری از بهر شاه می کردم
خرم و تازه شهر و کوی به من	اهل دانش نهاده روی به من
دادم از مملکت فروزی خویش	هر کسی را برات روزی خویش
تنگدستان ز من فراخ درم	بیوگان سیر و بیوه زادان هم
هر که زر خواست زرپذیر شدم	و آنکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند به بند	تا رهائی ندادمش ز گزند
هر چه آمد ز دخل دهقانان	صرف می شد به خرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه باید بود	خلق راضی ز من خدا خشنود
چون وزیر این سخن به گوش آورد	دیگ بیداد را به جوش آورد
کد خدائیم را ز دست گشاد	دست بر مال و ملک بنده نهاد
گفت کین مال دست رنج تو نیست	بخشش تو به قدر گنج تو نیست
یا به اکسیر کوره تافته ای	یا به خروار گنج یافته ای
قسمت من چنانکه باید داد	بده ارنه سرت دهم بر باد
هر معیشت که بنده داشت تمام	همه بستد بدین بهانه ای خام

بنده‌ی خود بدم به بندم کرد	و آخر کار دردمندم کرد
دورم از خانمان و فرزندان	پنج سال است تا در این زندان
بر سر ملک خویشتن شد باز	شاه فرمود تا به نعمت و ناز
در سر بخت خود شکست خمار	چون به شخص ششم رسید شمار
کای ز خلق تو خلق را روزی	کرد بر شه دعای پیروزی
کز نیاگان خویش گوهریم	من یکی کرد زاده لشگریم
پدرم بود نیز بنده شاه	بنده هست از سپاهیان سپاه
پدرم نیز کرده بود نخست	خدمت شاه می‌کنم به درست
می‌دوم جان و تیغ بر کف دست	از پی دشمنان شه پیوست
بنده را داده بد ز نعمت خویش	شاه نان پاره‌ای به منت خویش
بر در شاه بندگی می‌کرد	بنده آن نان به عافیت می‌خورد
با جفا هیچکس ندارد پای	خاص کردش وزیر جافی رای
بجز آن مزرعه منال نداشت	بنده صاحب عیال و مال نداشت
کز برای خدای دستم گیر	چند ره پیش او شدم به نفیر
بر عیالان من ببخشاید	تا عیاری به عدل بنماید
روزیی نو کند ز دیوانم	یا چو اطلاقان بی‌نامم
رنگ خویش از خدنگ خویش تراش	بانگ برزد به من که خامش باش
تا کند وحشتی و پیکاری	شاه را نیست با کس آزاری
تا به لشگر نیاز باشد و جنگ	دشمنی بر درش نیامد تنگ
کار گل کن که تندرستی هست	پیشه‌ی کاهلان مگیر بدست
اسب و زین و سلاح را بفروش	توشه گر نیست بر زیاده مکوش
عجز من بین و از خدای بترس	گفتم از طبع دیو رای بترس

من سختی رسیده را سختی	منمای از کمی و کم رختی
من به شمشیر کرده دست دراز	تو همه شب کشیده پای به ناز
من به شمشیر می‌زنم قدمی	گر تو در ملک می‌زنی قلمی
من زنم تیغ با مخالف شاه	تو قلم می‌زنی به خون سپاه
گر نه فتراک شه بگیرم زود	مستان از من آنچه شه فرمود
بر من بی قلم دوات کشید	گرم شد کز من این خطاب شنید
چون کلوخم به آب ترسانی	گفت کز ابلهی و نادانی
گه به شاهم همی دهی تهدید	گه به زرقم همی کنی تقلید
نیست بی خط من سپید و سیاه	شاه را من نشانده‌ام بر گاه
همه را زندگی برای منست	سر شاهان به زیر پای منست
کر کسان مغزشان بخوردندی	گر تولا به من نکردندی
اسب و ساز و سلیح من بستد	این بگفت و دوات بر من زد
سوی زندان خود فرستادم	پس به دژخیم خونیان دادم
تا دلم پر غمست و جان پر خون	قرب شش سال هست بلکه فزون
جاودان باد شاه بنده نواز	شاه بنواختش به خلعت و ساز
رسم اقطاع او دو چندان کرد	چون لبش را به لطف خندان کرد
□	
بر لب از شکر شه کشید طراز	هفتمین شخص چون رسید فراز
زاهدی رهروم خدای پرست	گفت منک از جهان کشیدم دست
خویشتن سوخته برابر جمع	تنگدستی فراخ دیده چو شمع
دست بر شغل گیتی افشانده	عاقبت را جریده بر خوانده
قائم اللیل و صائم الدهرم	از همه خورد و خواب بی بهرم

شب نخفته که خان و مانم نیست	روز ناخورده کاب و نانم نیست
نیستم جز خداپرستی کار	در پرستش گهی گرفته قرار
هر که یاد آرمش دعا گویم	هر که را بنگرم رضا جویم
خواند و رفتم مرا نشاند از دور	کس فرستاد سوی من دستور
گر عذابت کنم بجای خودست	گفت بر تو مرا گمان بدست
تا به ترتیب تو توانم زیست	گفتم ای سیدی گمان تو چیست
مرگ می‌خواهم از خدای خودت	گفت می‌ترسم از دعای بدت
در حق من دعای بد گوئی	کز سر کین وری و بد خوئی
ترسم افتد بدین هدف تیری	زان دعای شبانه شبگیری
در من افتد شرار نفرینت	پیشتر زان کز آتش کینت
دست تنها نه دست با گردن	دست تو بندم از دعا کردن
غم این جان دردناک نداشت	زیر بندم کشید و باک نداشت
در دو پایم کلید و داس افکند	هفت سالم درین خراس افکند
من بر افلاک دست بند زده	بند بر دست من کمند زده
من بر او دست مملکت بستم	او فرو بسته از دعا دستم
من بر ایوان او حصار شکن	او مرا در حصار کرده به فن
خوشدلی را دگر بهانه نماند	چون خدایم به رفق شاه رساند
شیر کافر کش مجاهد را	شاه در بر گرفت زاهد را
راست روشن نگفت چیزی راست	گفت جز نکته‌ای که ترس خداست
حکم زاهد چو رهزنان نکنند	لیک دفع دعا چنان نکنند
خویشتن را دعای بد می‌کرد	آن که آن بد به جای خود می‌کرد
هم سر از تن ربود و هم دستار	تا دعای بدش به آخر کار

از تر و خشک هر چه داشت وزیر	گفت با زاهد آن تست بگیر
زاهد آن فرش داده را بنوشت	زد یکی چرخ و چرخوار به گشت
گفت از این نقدها که آزادم	بهترم ده که بهترت دادم
رقص برداشت بی مقطع ساز	آن چنان شد که کس ندیدش باز
رهروان آنگه آنچنان بودند	کز زمین سر بر آسمان سودند
این گروه ار چه آدمی نسبند	همه دیوان آدمی لقبند
تا می پخته یافتن در جام	دید باید هزار غوره خام
پخته آنست کز چنین خامان	برکشد جیب و درکشد دامان

## کشتن بهرام وزیر ظالم را

چون زمین از گلیم گرد آلود	سایه گل بر آفتاب اندود
شه درین خشت خانه‌ی خاکی	خشت نمناک شد ز غمناکی
راه می جست بر مصالح کار	تا ز گل چون برد درشتی خار
درجفای جهان نظاره کنان	مصلحت را به عدل چاره کنان
چون ز کار وزیرش آمد یاد	دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحر که نخفت ازان خجلی	دیده برهم نزد ز تنگ دلی
چون درین کوزه سفال سرشت	چشمه آفتاب ریحان کشت
شه چو باران رسیده ریحانی	کرد بر تشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت بار زنند	بر در بارگاه دار زنند

عام را بار داد و خود بنشست	خاصگاه ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشانند	عدل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلائق انبوهی	برکشید از نظارگاه کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر	پای تا سر کشیده در زنجیر
زنده بردار کرد و باک نبرد	تا چو دزدان به شرمساری مرد
گفت هر ک آن چنان سرافرازد	روزگارش چنین سراندازد
از خیانتگریست بدنامی	وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کانچنان نماید شور	عادلاتش چنین کنند به گور
تا نگوئی که عدل بی یار است	آسمان و زمین بدین کار است
هر که میخ و کدینه پیش نهاد	کنده بر دست و پای خویش نهاد
پس از این داوری نمای بزرگ	یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ
و آن شبان را بخواند و شاهی داد	نیک بختی و نیک خواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت	بر کسی زوردست کس نگذاشت
تا نه بس دیر از چنان تدبیر	آهنش زر شد و پلاس حریر
لشگر و گنج شد بر او انبوه	این ز دریا گذشت و آن از کوه
□	
چون به خاقان رسیده شد خبرش	باز پس شد نداد درد سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی	بر نزد بی رضای او نفسی
گفت کان کشتنی که شاهش کشت	آفتی بود فتنه را هم پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند	فصلهائی به دلفریبی راند
تا بدان عشوه‌های طبع فریب	ازمن ساده طبع برد شکیب
گفت کان پر ز راست و ره خالی	کاین بخوانی شتاب کن حالی

کابی از دست بر رخ اندازد	شه ز مستی بدان نپردازد
از تو تیغ و ز من سراندازی	من کمر بسته‌ام به دمسازی
کارها بر خلاف آن دیدم	چون خبرهای شاه بشنیدم
کارهایی کند که شاید کرد	شه به هنگام آشتی و نبرد
با خود از چین و با تو از حبشم	من همان سفته گوش حلقه کشم
تاج من خاک آستانه تست	دخترم خود کنیز خانه تست
به شکایت نبشته بود ز شاه	وانچه آن خائن خرابی خواه
داد تا پیک پیش خسرو ریخت	همه طومارها بهم در پیخت
تیز شد چون قلم به دست دبیر	شه چو برخواند نامه‌های وزیر
کار ازان پس به استواری کرد	بر هلاکش سپاسداری کرد
عبرت انگیخت از سپید و سیاه	پیکر عدل چون به دیده‌ی شاه
هفت پیکر فدای پیکر او	شاه کرد از جمال منظر او
دل درو بست و شد بدو خرسند	بیخ دیگر خیالها بر کند

## فرجام کار بهرام و ناپدید شدن او در غار

کز گهر کرد گوش گیتی پر	لعل بیوند این علاقه در
آن صدا باز داد با بهرام	گفت چون هفت گنبد از می و جام
داد از ین گنبد روان خبرش	عقل در گنبد دماغ سرش
دور شو کز تو دور باد هلاک	کز صنم خانه‌های گنبد خاک
کز فسون و فسانه گوش گرفت	گنبد مغز شاه جوش گرفت
از همه گنبدی برآرد گرد	دید کین گنبد بساط نورد

هفت گنبد بر آسمان بگذاشت	اوره گنبد دیگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست	تا قیامت برو بختند مست
هفت موبد بخواند موبد زاد	هفت گنبد به هفت موبد داد
در زد آتش به هر یکی ناگاه	معنی آن شد که کردش آتشگاه
سرو بن چون به شصت رسید	یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست	داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تخت و تاج کرد کنار	رفت با ویژگان خود به شکار
در چنان صید و صید ساختنش	بود بر صید خویش تاختنش
لشگر از هر سوئی پراکندند	هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک به گور صحرائی	او طلبکار گور تنهائی
گور جست از برای مسکن خویش	آهو افکند لیک از تن خویش
گور و آهو مجوی ازین گل شور	کاهوش آهوست و گورش گور
عاقبت گوری از کناره دشت	آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه	سوی مینوش می نماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی	داد یکران تند را تیزی
از پی صید می نمود شتاب	در بیابان و جایهای خراب
پر گرفته نوند چار پرش	وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان	خوشر از چاه یخ به تابستان
رخنه‌ی ژرف داشت چون ماهی	هیچکس را نه بر درش راهی
گور در غار شد روان و دلیر	شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار	گنج کیخسروی رساند به غار
شاه را غار پرده‌دار شده	و او هم آغوش یار غار شده

وان وشاقان به پاسداری شاه	بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آن که در خزند به غار	نه سرباز پس شدن به شکار
دیده بر راه مانده با دم سرد	تاز لشگر کجا بر آید گرد
چون زمانی بران کشید دراز	لشگر از هر سوئی رسید فراز
شاه جستند و غار می دیدند	مهره در مغز مار می دیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان	باز گفتند آنچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ	راند مرکب بدین کریچه ی تنگ
کس بدین داوری نشد یاور	وین سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کاین خیال بدست	قول نابالغان بی خرد است
خسرو پیلتن به نام خدای	کی در این تنگنای گیرد جای
و آگهی نه که پیل آن بستان	دید خوابی و شد به هندوستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد	پیل بند زمانه را که گشاد
بر نشان دادن خلیفه ی تخت	می زدند آن وشاقگان را سخت
ز آه آن طفلگان درد آلود	گردی از غار بردمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غارست	باز گردید شاه را کارست
خاصگانی که اهل کار شدند	شاه جویان درون غار شدند
غار بن بسته بود و کس نه پدید	عنکبوتیان بسی مگس نه پدید
صدره از آب دیده شستندش	بلکه صد باره باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار	بر در غار صف زدند چو مار
دیده را به آب تر کردند	مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری	وز میان گم شده چنان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر	کو به جان جست و دیگران به نظر

تا پسر بیش جست کمتر یافت	گل طلب کرد و خار در بریافت
تا کنند آن زمین گروه گروه	زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه
یوسف خویش را به چاه نیافت	چاه کند و به کنج راه نیافت
مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز	زان زمینها که رخنه کرد عجز
غار بهرام گور خوانندش	آن شناسندگان که دانندش
در جهان گور کن چنین چندند	تا چهل روز خاک می کنند
کسی آن گنج را ندید به خواب	شد زمین کنده تا دهانه آب
در زمین باز جستش سخت	آنکه او را بر آسمان رختست
و آسمانی بر آسمان باشد	در زمین جرم و استخوان باشد
مادری خاک و مادری خونست	هر جسد را که زیر گردونست
مادر خاک ازو ستاند باز	مادر خون بپرورد در ناز
مادر خاک ازو ستاند باز	گرچه بهرام را دو مادر بود
ساز چاره به چاره ساز نداد	کانچنانش ستد که باز نداد
کرد خود را به درد و رنج هلاک	مادر خون ز جور مادر خاک
آمد آواز هاتفیش به گوش	چون تبش برزد از دماغش جوش
شیر مرغان غیب را جویان	کی به غفلت چو دام و دد پویان
چونکه وقت آمد آن ودیعت برد	به تو یزدان ودیعتی بسپرد
خویشتن را مکش چو بی خبران	بر وداع ودیعت دگران
دست کوتاه کن ز رنج دراز	باز پس گرد و کارخویش بساز
مهر برداشت مادر از بهرام	چون ز هاتف چنین شنید پیام
کرد مشغول کار فرزندش	رفت و آن دل که داشت در بندش
هر که زو وارثی بماند نمرد	تاج و تختش به وارثان بسپرد

گور بهرام جوی ازین بگذر	ای ز بهرام گور داده خبر
گور بهرام نیز پیدا نیست	نه که بهرام گور باما نیست
نام داغی نهاد بر تن گور	آن چه بینی که وقتی از سر زور
گور داغش نگر به آخر کار	داغ گورش مبین به اول بار
آخر از پایمال گور نرست	گر چه پای هزار گور شکست
تا یکی را برد یکی آرد	خانه خاکدان دو در دارد
چار خم در دکان رنگریزی	ای سه گز خاک و پهنی تو گزی
خلطی آن را به رنگ خود برزد	هر نواله که معده تو پزد
هست ازین چار خلط عاریه پوش	از سرو پای تا به گردن و گوش
چه نهی دل که داد باید باز	بر چنین رنگهی عاریه ساز
از چنین رنگ و بوی رسته شدند	غایبانی که روی بسته شدند
کس رخ بسته باز نگشاید	تا قیامت قیام ننماید
شحنه خفتست و دزد بر گذرست	ره ره خوف و شب شب خطرست
زیر دستان به دست زیر شود	خاکساران به خاک سیر شوند
زیر هر دست خون چه پالائی	چون تو باری ز دست بالایی
پای بالا نه از زمین بگریز	آسمان زیر دست خواهی خیز
تا نیفتی از آسمان به زمین	میرو و هیچگونه باز مبین
چیستند آنهمه وسایل تست	انجم آسمان حمایل تست
تنگلوشای این خیال توئی	تنگی جمله را مجال توئی
تو چه گیری ز هر یکی فالی	هر یک از تو گرفته تمثالی
وانچه اینها خرد توئی زان دور	آنچه آنهاکند توئی آن نور
آن دگر حرفها ز دفتر تست	جز یکی خط که نقطه پرور تست

و آفریننده را دلیل شناس	آفرین را تویی فرشته پاس
با ددانی نگر که دد نشوی	نیک مردی ببین که بد نشوی
و آنچه خواهی ولایت خردست	آنچه داری حساب نیک و بدست
یا چنان شو که کس چنان نبود	یا دری زن که قحط نان نبود
ز آسمان و فرشته دور افتد	دیده کو در حجاب نور افتد
میزبان فرشته آدمیست	چاشنی گیر آسمان زمیست
چند ازین خاک و باد و آتش و آب	روی ازین چار سوی غم برتاب
بر دل و دیده چون نباشد تنگ	حجره‌ای با چهار دود آهنگ
چار بندی چو بند عیاران	دو دری شد چون کوی طراران
رخت بر گاو و بار بر خر نه	پیش ازان کت برون کنند ز ده
بار کم کن که بارکی تندست	ره به جان رو که کالبد کندست
میل جان سوی کالبد باشد	مرده‌ای را که حال بد باشد
جان او بی جسد تواند زیست	وانکه داند که اصل جانش چیست
کاین جهان و آن جهان و دیگر هیچ	تانپنداری ای بهانه بسیج
وانچه در غور ماست این غارست	طول و عرض وجود بسیارست
کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور	هست چند آفریده زینها دور
و آفریننده هست لیک یکی	آفرینش بسی است نیست شکی
ز ابتدا جز یکی قلم ننبشت	نقش این هفت لوح چار سرشت
زیر یک داد و یک ستد باشد	گر نه هفت ار چهار صد باشد
از یکی و یکی نگردد کار	اولین نقطه و آخرین پرگار
در یکی بین و در یکی اصلش	در دویها مبین و در وصلش
هم یکی ماند چون دوی برخاست	هر دوی اول از یکی شد راست

هر که آید درین سپنج سرای	بایدش باز رفتن از سرپای
در وی آهسته رو که تیز هشست	دیر گیر است لیک زود کشست
گر چه در داوری زبونکش نیست	از حسابش کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزار باز چست	نخوری بیش از آنکه روزی توست
حوضه‌ای دارد آسمان یخ بند	چند ازین یخ فقع گشائی چند
در هوائی کزان فسرده شوی	پیش از آن زنده شو که مرده شوی
آنکه چون چرخگرد عالم گشت	عاقبت جمله را گذاشت و گذشت
عالم هیچکس به هیچش گشت	چرخ پیچان به چرخ پیچش گشت
از غرضهای این جهانی خویش	باز برخور به زندگانی خویش
تا چو شمشیر و تیر جان آهنج	هرج ازانت برد نداری رنج
از جهان پیش ازآنکه در گذری	جان ببر تا ز مرگ جان ببری
خانه را خوار کن خورش را خرد	از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد	آنکه بسیار داد و اندک خورد
هر که در مهتری گذارد گام	زین دو نام آوری برارد نام
هیچ بسیار خوار پایه ندید	هیچ کم ده به پایگه نرسید
دره محتسب که داغ نهست	از بی دوغ کم دهان دهست
در چنین ده کسی دهها دارد	که بهی را به از بها دارد
در جهان خاص و عام هر دو بسیست	نه که خاص این جهان ز بهر کسیست
چه توان دل در آن عمل بستن	کو به عزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکست	خاک بر سر کنش که خود خاکست
بگذر از دام او و دیر مباش	منبرت دار شد دلیر مباش
زنده رفتن به دار بر هوسست	زنده بر دار یک مسیح بست

گر زمینی رسد به چرخ برین	هم زمینش فرو کشد به زمین
گر کسی بر فلک رساند تاج	هفت کشور کشد به زیر خراج
بینیش ناگهان شبی مرده	سر فرو برده درد سر برده
خاک بی خسف لابلالی نیست	گنج دانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری	یا کجا نوش مهره بی ماری
حکم هر نیک و بد که در دهرست	زهر در نوش و نوش در زهرست
که خورد؟ نوش پاره‌ای در پیش	کز پی آن نخورد باید نیش
نیش و نوش جهان که پیش و پست	دردم و در دم یکی مگسست
نبود در حجاب ظلمت و نور	مهره خر ز مهر عیسی دور
کیست کو بر زمین فرازد تخت	کاخرش هم زمین نگیرد سخت
یارب آن ده که آرد آسانی	ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای	در پناه تو سازش جای
اولش داده‌ای نکو نامی	آخرش ده نکو سرانجامی

## در ختم کتاب و دعای علاء الدین کرپ ارسلان

چون فروزنده شد به عکس و عیار	نقد این گنجه خیز رومی کار
نام شاهنشهی برو بستم	کاب گیرد ز نقش او دستم
شاه رومی قبای چینی تاج	جزیش داده چین و روم خراج
یافته از ره اصول و فروع	بخت ایشوع و رای بختیشوع
بر زمین بوسش آسمان بر پای	و آفرینش ز جاه او بر جای
در نظامی که آسمان دارد	اجری مملکت دو نان دارد

للتز چو خاک خشک دهد	زان مروت که بوی مشک دهد
صافی او شد که مایه شرفست	از زمین تا اثیر درد و کفست
زر مصری ز ریگ مکی بیش	در ذهب دادنش به سائل خویش
کاتش تیز با تراش خدنگ	تیغش آن کرده در صلابت سنگ
نافه کوه را فکنده ز ناف	بید بر گش به نوک موی شکاف
نیزش از درع ماه حلقه ربای	درعش از دست صبح نیزه گشای
هفت چرخ از کمند او گرهی	شش جهت بر قبای او زرهی
نظم دوران روزگار به تو	ای نظامی امیدوار به تو
و آسمانت هم آسمان خواند	زمی از قدرت آسمان داند
تیز و آهسته چون در آینه مهر	دور و نزدیک چون در آب سپهر
قائم نامده فکنده‌ی تست	قائم عهد عالمی به درست
وز همه چون فلک سر آمده‌ای	با همه چون ملک پر آمده‌ای
کز تو جای بلند نامی هست	این چنین نامه بر تو شاید بست
بر تو بستم ز بیم تاراجش	چونکه شد لعل بسته بر تاجش
چون سریر تو سربلند شود	گر به سمع تو دلپسند شود
زیر کانش ترانگبین خوانند	خار کان انگبین بر او رانند
چرب و شیرین چو انگبین در شیر	میوه‌ای دادمت ز باغ ضمیر
مغز بادام در میانه‌ی او	ذوق انجیر داده دانه‌ی او
وز درونش درونیان را مغز	پیش بیرونیان برونش نغز
وز عبارت کلید پر دارد	حقه‌ای بسته پر ز در دارد
که کلیدش گره گشای بود	در دران رشته سر گرای بود
همه رمز و اشارت خردست	هر چه در نظم او ز نیک و بدست

هر یک افسانه‌ای جداگانه	خانه‌ی گنج شد نه افسانه
آنچه کوتاه جامه شد جسدش	کردم از نظم خود دراز قدش
و آنچه بودش درازی از حد بیش	کوته‌ی دادمش به صنعت خویش
کردم این تحفه را گزارش نغز	این‌ت چرب استخوان شیرین مغز
تا دراری به حسن او نظری	جلوه‌ای دادمش به هر هنری
لطف بسیار دخل اندک خرج	کرده در هر دقیقه درجی درج
دست ناکرده دلستانی چند	بکر چون روی غنچه زیر پرند
مصرعی زر و مصرعی از در	تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند کز ضمیر شگرف	هر چه خواهم درآورم به دو حرف
وانچه بر هفت کنج خانه‌ی راز	بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم از آرایش	در فراخی پذیرد آسایش
آنچه بینی که بر بساط فراخ	کرده‌ام چشم و گوش را گستاخ
تنگ چشمان معنیم هستند	که رخ از چشم تنگ بر بستند
هر عروسی چو گنج سر بسته	زیر زلفش کلید زر بسته
هر که این کان گشاد زر باید	بلکه در یابد آن که دریابد
من که نقاش نیشکر قلمم	رطب افشان نخل این حرمم
نی کلکم ز کشتزار هنر	به عطارد رساند سنبل تر
سنبله کرد سنبلم را خاص	گرچه القاص لایحِب القاص
چون من از قلعه قناعت خویش	شاه را گنج زر کشیدم پیش
در ادا کردن زر جایز	وامدار منست روئین دز
وامداری نه کز تهی شکمی	دز روئین بود ز بی در می
کاهن تیز آن گریوه‌ی سنگ	لعل و الماس ریخت صد فرسنگ

وز پی پای دشمنان الماس	لعل بر دست دوستان به قیاس
مقدس رهروان روحانیست	آن نه دز کعبه مسلمانیست
نام رویین دزش ز محکمی است	میخ زرین و مرکز زمی است
زهرة را هم زره دریده او	یافت دریافت نارسیده او
بو قبیس از کلاه او کمربست	جبل الرحمه زان حریم دریست
زان بلند آفتاب نقطه قرار	ابدی باد خط این پرگار
نامه‌ای بر کبوتری بندند	در دزی چون حصار پیوندند
بر آنکس که او رسد فریاد	تا برد نامه را کبوتر شاد
بسته دارم گریز گه پس و پیش	من که در شهر بند کشور خویش
کو رساند به شاه من رستم	نامه در مرغ نامه بریستم
هم خطا پوش و هم خطائی پوش	ای فلک بر در تو حلقه به گوش
طبع بین تا چه سحرکاری کرد	چون مرا دولت تو یاری کرد
گفتم این نامه را چو ناموران	از پس پانصد و نود سه بران
چار ساعت ز روز رفته تمام	روز بر چارده ز ماه صیام
تا نشینی بر این سریر بلند	باد بر تو مبارک این پیوند
زنده مانی چو خضر از آب حیات	نوشی آب حیات ازین ایبات
ملک با عمر و عمر با شادی	ای که در ملک جاودان بادی
گویمت نکته‌ای به دستوری	گر نرنجی ز راه معذوری
آنچه بزم مخلد است اینست	بزمهای تو گرچه رنگینست
راحت اینست و آن دگر همه رنج	هر چه هست از حساب گوهر و گنج
دیر زی تو که هم رسد به زوال	آن اگر صد کشد به پانصد سال
ابدالدهر با تو همراهست	وین خزینه که خاص درگاهست

این سخن را که شد خرد پرورد

بر دعای تو ختم خواهی کرد

دولتی باش هر کجا باشی

در رکابت فلک به فراشی

دولتت را که بر زیارت باد

خاتم کار بر سعادت باد

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.  
در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند  
کامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار جامعه باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود  
را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

از همین ناشر منتشر شده است:

کد انحصاری: #۰۱۵	۱۵- دیوان اشعار فخرالدین عراقی	کد انحصاری: #۰۰۱	۱- گزیده دیوان ملک الشعرای بهار
کد انحصاری: #۰۱۶	۱۶- مخزن الاسرار نظامی	کد انحصاری: #۰۰۲	۲- دیوان غزلیات خواجه کرمانی
کد انحصاری: #۰۱۷	۱۷- منطق العشاق یا ده نامه اوحدی مراغه ای	کد انحصاری: #۰۰۳	۳- رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی
کد انحصاری: #۰۱۸	۱۸- دیوان اشعار فروغی بسطامی	کد انحصاری: #۰۰۴	۴- منظومه خلد برین وحشی بافقی
کد انحصاری: #۰۱۹	۱۹- خردنامه-اقبال نامه- نظامی	کد انحصاری: #۰۰۵	۵- هفت اورنگ عبدالرحمن جامی
کد انحصاری: #۰۲۰	۲۰- منظومه ناظر و منظور وحشی بافقی	کد انحصاری: #۰۰۶	۶- رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی
کد انحصاری: #۰۲۱	۲۱- دیوان شمس مولوی (دو قسمت)	کد انحصاری: #۰۰۷	۷- دیوان اشعار رودکی
کد انحصاری: #۰۲۲	۲۲- گزیده دیوان مسعود سعد سلمان	کد انحصاری: #۰۰۸	۸- گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی
کد انحصاری: #۰۲۳	۲۳- دیوان اشعار هاتف اصفهانی	کد انحصاری: #۰۰۹	۹- رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی
کد انحصاری: #۰۲۴	۲۴- دوبیتی های باباطاهر	کد انحصاری: #۰۱۰	۱۰- دیوان اشعار سیف فرغانی
کد انحصاری: #۰۲۵	۲۵- دیوان اشعار عبید زاکانی	کد انحصاری: #۰۱۱	۱۱- دیوان غزلیات انوری
کد انحصاری: #۰۲۶	۲۶- دیوان غزلیات صائب تبریزی	کد انحصاری: #۰۱۲	۱۲- مواعظ سعدی
کد انحصاری: #۰۲۷	۲۷- گزیده غزلیات رساله جلالیه محتشم کاشانی	کد انحصاری: #۰۱۳	۱۳- عشاقنامه عبید زاکانی
کد انحصاری: #۰۲۸	۲۸- هفت پیکر نظامی	کد انحصاری: #۰۱۴	۱۴- رساله منظوم موش و گربه عبید زاکانی

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار حافظ شیرازی، ناصر خسرو قبادیانی، بوستان سعدی، فرخی سیستانی، امیر خسرو دهلوی و ...